یارب تو بفعل بد ما کار مکن
با ما تو همان کن که بدان معروفی

ای مانده بر امید دیدار تو من
نومید شدم ز اخبار تو من
روزان و شبان ز هجر یار تو من
آخر بکنم دو دیده نگار تو من

ای از غم تو

این کتاب

١٧٦٩٥

کتاب از آن
بیگم

این کتاب از آن فاطمه سلطان
داده گوهر بیگم جیو

ای از غم تو غم می آید
گناه ز درد درد و فزاید
این مثلث زیرکان را شاید
که سر اگر زید تر انگیزاید

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین پاک را / آنکه جان بخشید و ایمان خاک را

عرش را بر آب بنیاد او نهاد / خاکیان را عمر بر باد او نهاد

آسمان را در زبردستی بداشت / خاک را در غایت پستی بداشت

آن یکی را جنبش مادام داد / وان دگر را دائما آرام داد

آسمان چون خیمه‌ای برپای کرد / بی ستون کرد و زمینش جای کرد

کرد در شش روز هفت انجم پدید / وز دو حرف آورد نه طارم پدید

مهره انجم ز زرین حقه ساخت / با فلک هر شب ز حقه مهره باخت

دام تن را مختلف احوال کرد / مرغ جان را خاک در دنبال کرد

روح را در صورت پاک او نمود / این همه کار از کف خاک او نمود

عقل سرکش را بخاک افکنده کرد / تن بجان و جان بجانان زنده کرد

بحر را بگرفت در تسلیم خویش / کوه را افسرده کرد از بیم خویش

بحر را از تشنگی لب خشک کرد / سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد

کوه را هم تیغ داد و هم کمر / تا بسرهنگی او افراخت سر

گاه گل بر روی آتش دسته کرد / گاه پل بر روی دریا بسته کرد

نیم پشه بر سر دشمن گماشت / در سر او چار صد سالش بداشت

عنکبوتی را بحکمت دام داد / صدر عالم را در او آرام داد

بست موری را کمر چون موی سر / کرد او را با سلیمان هم کمر

خلعت اولاد عباسش بداد / طاوسین بی زحمت طاسش بداد

سوزنی چون دید با عیسی بهم / بخیه بر رویش فکند او لاجرم

تیغ کوه از لاله خون آلوده کرد / گلشن نیلوفری از دوده کرد

پاره پاره سنگ را در خون گرفت / تا عقیق و لعل ازو بیرون گرفت

در سجودش روز و شب خورشید و ماه / سوده پیشانی خود بر خاک راه

روز از لطفش سفید افروخته / شب ز قهرش در سیاهی سوخته

طوطیی را طوق از زر ساخته / هدهدی را پیک ره برساخته

مرغ گردون در رهش پر میزند / بر درش چون حلقه سر بر میزند

چرخ را دور شبانروزی دهد / شب برد روز آورد روزی دهد

HACI MAHMUD EFENDİ * BEŞİKTAŞ Vakıf Kütüphanesi
T.C.
Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No: 3373
Eski

گرگسی را او دهد تا پیشگاه   گه کند از کرم کشتو ... را ...
چون سگی را مردی این قوم کند   شیر مردی را بسگ نسبت کند
گه عصائی را سلیمانی دهد   گاه موری را سخن دانی دهد
از عصائی آورد ثعبان پدید   وز تنوری آورد طوفان پدید
چون فلک را گرده سرکش کند   از هلالش نعل در آتش کند
او نهد از بهر سگان فلک   گردهٔ خورشید بر خوان فلک
ناقه از سنگی پدیدار آورد   گاو را در ناله زار آورد
در زمستان سیم آرد در نثار   زر فشاند در خزان از شاخسار
گر کسی پیکان بخون پنهان کند   او ز غنچه خون در آن پیکان کند
یاسمین را چار ترک بر نهد   لاله را از خون کله بر سر نهد
گه نهد بر فرق نرگس تاج زر   گه دهد بر تاجش از شبنم گهر
کوه چون سنگی شد از تقدیر او   بحر آبی گشته از تشویر او
هم زمینش خاک بر سر مانده   هم فلک چون حلقه بر در مانده
هشت خلدش یک نثار پیش نیست   هفت دوزخ یکزبانه بیش نیست
جمله در توحید او مستغرق‌اند   چیست مستغرق که محو مطلق‌اند

جمله کار افتاده و دل داده دوست   آسمان کرد از زمین استاده دو
پستی خاک و بلندی فلک   دو گواه هستی بس بود خود یک بیک
هرچه هست از پشت ماهی تا بماه   جمله ذراتند بر ذاتش گواه
باد و خاک و آتش و خون آورد   سر خویش از جمله بیرون آورد
خاک را گل کرد در چل بامداد   بعد از آن جان را در او آرام داد
جان چو در تن رفت تن زو زنده شد   عقل دادش تا ازو بیننده شد   بیننده
عقل ازو چون دید بینایی گرفت   علم دادش تا شناسائی گرفت
چون شناسا شد بعجز اقرار کرد   غرق حیرت گشت و تن در کار کرد
خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست   جمله را گردن بزیر بار اوست
حکمتی او می نهد بار همه   وین عجب او خود نگهدار همه
گرچه کس را هیچ کار و بار نیست   جمله در کارند و کس بیکار نیست
کوه را میخ زمین کرد از نخست   پس زمین را روی از دریا بشست
چون زمین بر پشت گاو استاد راست   گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
پس هوا بر هیچ و بر هیچست و بس   هیچ هیچست این همه هیچست بس
فکر کن در صنعت آن پادشاه   کین همه بر هیچ می دارد نگاه

چون همه بر هیچ باشد از یکی	این همه بر هیچ باشد بی‌شکی
جزو کل برهان ذات پاک اوست	عرش و فرش اقطاع مشت خاک اوست
عرش بر آبست و عالم بر هوا	بگذر از آب و هوا جمله خداست
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست	اوست بس این جمله اسمی بیش نیست
در نگر کین عالم و آن عالم اوست	نیست دیگر غیر او هست او هموست
جمله یک ذاتند اما متصف	جمله یک حرف و عبارت مختلف
مردمی باید که باشد شه‌شناس	گر ببیند شاه را در صد لباس
در غلط نبود که میداند که کیست	چون همه اوست این غلط کردن زچیست
در غلط افتادن احول را بود	این نظر مردم معطل را بود
ای دریغا عکس را نیست تاب	دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب
گر ببینی این خرد را کم کنی	جمله او بینی و خود را کم کنی
جمله دارند ای عجب دامن بدست	عذر می‌آرند و می‌گویند جست
ای ز پیدائی خود بس ناپدید	جمله عالم تو و کس ناپدید
جان نهان در جسم و تو در جان نهان	ای نهان اندر نهان ای جان جان
هم ز جمله بیش و هم پیش از همه	جمله از خود دیده و خویش از همه

هر کس

هر کسی از تو نشانی داده باز	خود نشانت نیست ای دانای راز
چند گویم چون تو نائی در صفت	چون کنم چون من ندارم معرفت
گر نوای دل طلبی در راه رو	می نگر از پیش و پس آگاه رو
سالکان این بدرگاه آمده	جمله تشنا پیست همراه آمده
هست با هر ذره درگاه دگر	پس بهر در سوی او راه دگر
تو چه دانی تا کدامی ره روی	واز کدامی ره بدان درگه شوی
آن زمان کو را عیان بینی نهانست	وانزمان کو را نهان جوی عیانست
گر عیان جوی نهان آنکه بود	ور نهان جوی عیان آنکه بود
ور بهم جوی تو بی‌خویشت او	وان زمان از هر دو بیرونست او
تو نگردی هیچ کم چیزی مجوی	هر چه گوئی نیست آن چیزی مگوی
آنچه گوئی آنچه دانی آن توئی	خویش را بشناس صد چندان توئی
تو باو بشناس او را نه بخود	راه از و خیزد بدو نه از خرد
واصفان از وصف او در خورد نیست	لایق هر مرد و هر نامرد نیست
عجز از آن همراه شد با معرفت	کو نه در شرح آید و نه در صفت
قسم خلق از وی خیالی بیش نیست	زو خبر جستن محالی بیش نیست

گر بغایت نیک و گر بد گفته‌اند / هرچه زو گفتند از خود گفته‌اند

برتر است از علم و بیرون از عیان / زانکه در قدوسی خود بی‌نشان

زو نشان جز بی‌نشانی کس نیافت / چاره جز جان‌فشانی کس نیافت

هیچکس را در خودی و بیخودی / زو نصیبی نیست جز الا الذی

ذره ذره در دو گیتی وهم اوست / هرچه دانی آن خود است از فهم او

صد هزاران طور از جان برتر است / هرچه خواهی گفت او زان برتر است

عقل در سودای او حیران بماند / جان ز عجز انگشت در دندان بماند

چیست جان در کار او آشفته‌ای / دل جگرخواری بخون آغشته‌ای

رو مکن چندین قیاس ای حق‌شناس / زانکه ناید کار بیچون در قیاس

بی خبر از انبیا و از رسل / هیچکس را بیخبر از جزو کل

جمله عاجز روی بر خاک آمدند / در خطاب ما عرفناک آمدند

من که باشم تا زنم لاف شناخت / هرکه او بشناخت او با خود نساخت

چون جز او اندر دو عالم نیست کس / پس همو داند صفات خویش و بس

هست دریا زو چو گوهر موج زن / تو ندانی این سخن هیچ زن

هرکه او آن گوهر و دُر را نیافت / لا شد و الّا و الّا را نیافت

هرکه او موصوف شد او کی بود / با صفت این گفتن آسان کی بود

زو مگو چون در اشارت ناید او / دم مزن چون در عبارت نایدت

نه اشارت می‌پذیرد نه عیان / نه کسی زو علم دارد نه نشان

تو مباش اصلا کمال اینست و بس / تو ز خود کم شو وصال اینست و بس

تو در او گم شو حلولی این بود / هرچه جز این بود فضولی این بود

در یکی رو دو مگو در یکسوی باش / یک دل و یک قبله و یک روی باش

بام تو بر پاسبان و پر عسس / سوی تو چون ره دهد یابد هیچکس

عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست / وز صفاتت هیچکس آگاه نیست

گرچه در جان گنج پنهان هم تویی / آشکارا بر دل و جان هم تویی

جمله جانها گنهت بی‌نشان / انبیا بر خاک ره افشان جان

عقل اگر از تو وجودی برد / لیک ره هرگز بکنهت کی برد

چون تویی جاوید بر هستی تمام / دستهای کل فرو بستی مدام

جمله عالم تو بینم عیان / وز تو در عالم نمی‌بینم نشان

هرکسی از تو نشانی داده باز / خود نشانت نیست ای دانای راز

نه زمین هم دیده هرگز گرد تو / گرچه بر سر کرد خاک از گرد تو

گر چه چندین چشم گردون باز کرد
هم ندید از راه تو یک ذره گرد

گر زمین هم دید هرگز گرد تو
گرچه بر سر کرد خاک از درد تو

آفتاب از شوق تو رفته ز هوش
هر شبی در روی خود مالیده گوش

ماه نیز از مهر تو بگداخته
هر مه از حیرت سپر انداخته

بحر در شورست سر انداز آمده
دامن تر خشک لب باز آمده

کوه را صد عقبه در ره مانده
پای در گل تا کمر ما نی

آب از شوق تو چون آتش شده
باد بر آتش چنان سرکش شده

باد بی تو بی سر و پا آمده
خاک بر کف باد پیما آمده

آب را آبی نمانده بر جگر
آتش از شوق تو بگذشته ز سر

خاک در کوی تو بر در مانده
خاکساری خاک بر سر مانده

عقل را در کنه وصلش راه نیست
غیر جان پاک ازو آگاه نیست

در جلالش عقل و جان فرتوت شد
عقل حیران گشت و جان مبهوت شد

چون خرد در هر دو عالم نیست کس
پاک سازم نیست سودا و هوس

ای خلیفه زادهٔ بی معرفت
با پدر در معرفت شو هم صفت

هر چه آورد از عدم حق در وجود
جمله افتادند پیشش در سجود

[illegible]

چون

چون رسید آخر به آدم فطرتش
در پس صد پرده بر داد غیرتش

گفت ای آدم تو بحر جود باش
ساجدند این جمله تو مسجود باش

یافت فقر تو ز هستی ایمنی
تو نکردی از سجود کس منی

نه ز سجده در تو نبود مقتدی
زانکه تو تریاک پنجه آمدی

وآن یکی کز سجدهٔ او سر بتافت
مسخ و ملعون گشت آن سر در نیافت

چون سیه رو گشت و گفت ای بی نیاز
ضایعم مگذار و کار من بساز

حق تعالی گفت ای ملعون راه
هم خلیفه آدم و هم پادشاه

باش خوش بازدی او امروز تو
بعد ازان بر دار بسندش سوز تو

جزو کل شد چون بر و شد جان بجسم
کس نسازد زین عجایب تر طلسم

جان بلندی جست و تن پستی خاک
مجتمع شد خاک پست و جان پاک

چون بلند و پست با هم یار شد
آدمی اعجوبهٔ اسرار شد

لیک کس واقف نشد ز اسرار او
نیست کاری هر گدایی کار او

نه بدانستیم و نه بشناختیم
نه زبانی نیز دل پرداختیم

چند گویی چون خموشی راه نیست
زانکه کس را از همه آگاه نیست

آگه اند از روی این دریا بسی
لیک آگه نیست از قعرش کسی

کنج در قوت و کشتی در طلسم / بشکند آخر طلسم این کنج جسم
بعد از آن جانت طلسم دیگر است / غیب را جان تو جسم دیگر است
کنج یابی چون طلسم از پیش رفت / جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت
همچنین می‌رو ز پایانش مپرس / در چنین دردی ز درمانش مپرس
در رنگ این بحر بی پایان بسی / غرق گشتند و خبر نه از کسی
در چنین بحری که بحر اعظم است / عالمی ذره است و ذره عالم است
کس چه داند کاندرین بحر عمیق / سنگریزه قدر دارد یا عقیق
عقل و جان و دین و دل در باختیم / کز کمالش ذره‌ای نشناختیم
لب ببند از عرش و از کرسی مپرس / گر همه یک ذره می‌پرسی مپرس
عقل تو چون در سر موی شو خفت / هر دو لب باید ز پرسیدن بدوخت
کس نداند که یک ذره تمام / چند پرسی چند گویم والسلام
چیست گردون سرنگون پای دار / بیقرار او دایماً بیک قرار
در ره او با سر گم کرده / پرده در پرده در پرده
حل و عقد این چنین سلطانی / کی توان دادن به سرگردانی
چرخ میخواهد با این سر بی برد / او بسر گردانی آمد این سر کی برد

چرخ چون سرگشته‌ی بی پرده چیست / او چه داند تا درون پرده کیست
او که چندین سال سرگشته است / بی سر و تن کرد این سرگشته است
می نداند در درون پرده راز / کی شود بر چرخ یقین این پرده باز
کار عالم حیرت است و حیرت است / حیرت اندر حیرت اندر حیرت است
هر زمان این راه بی پایان‌تر است / عقل هر ساعت در و حیران‌تر است
هیچ دانی راه رو چون دیده راه / هر که افزون رفت افزون دید راه
کارگاه بس عجایب دیده‌ام / جمله از خویش عجایب دیده‌ام
سوی کنه خویش کس را راه نیست / ذره‌ای از ذره آگاه نیست
سوی هیبت هیچ کس را ره نیست

تمه از احوال انبیا علیهم الصلوه والسلام

پیشوایان که در پیش آمدند / گاه بیگاه از پی خود آمدند
جان خود را عین حیرت آمدند / همه جان عجز و حیرت آمدند
در نگر اول که با آدم چه رفت / عمرها با وی در آن ماتم چه رفت
باز بنگر نوح را غرقاب کار / تا چه دید از کافران سال هزار
باز ابراهیم را بین دلشده / منجنیق و آتشش منزل شده
باز اسماعیل را بین سوگوار / کبش او قربان شده در کوی یار

باز یعقوب سرگردان نگر — چشم کرده در سر و کاری پسر
باز یوسف را نگر در داوری — بندگی و چاه زندان و سری
باز ایوب ستمکش را نگر — مانده در کرمان و کرمان پیشتر
باز یونس را نگر ز آغاز عهد — دایه نفس عونش شد و تابوت مهد — یونس
باز داود زره‌گر را نگر — موم کرده آهن از تف جگر
باز بنگر با سلیمان خدیو — ملک بی‌بنیاد چون بگرفت دیو
باز زکریا که دل پر جوش شد — اره بر سر دم نزد خاموش شد
باز یحیی را نگر در پیش جمع — زار سر ببرید در طشتش چو شمع
باز عیسی را نگر ز پای دار — چون گریخت او از جهودان چند بار
باز بنگر تا سر پیغامبران — چه جفا و رنج دید از کافران
تو چنان دانی که این آسان بود — بلکه کمتر چیز ترک جان بود
چند گویم چون دگر گفتم نماند — کو گلی از شاخ پیغمبر نماند
گشته‌ام حیرت شدم یکبارگی — می ندانم چاره جز بیچارگی
ای خرد در راه تو طفل بشیر — گم شده در جست‌وجوت عقل پیر
نه تو در علم آیی و نه در بیان — نه زیان و سود و از سود و زیان

نه ز موسی

نه ز موسی هرگزت سودی رسد — نه ز فرعونت زیان بودی رسد
ای خدای بی‌نهایت جز تو کیست — چون تویی بیحد و غایت جز تو کیست
ای جهانی خلق حیران مانده — تو بزیر پرده پنهان مانده
پرده برگیر آخر و جانم مسوز — بیش از این در پرده پنهانم مسوز
گم شدم در بحر حیرت ناگهان — زین همه سرگشتگی بازم رهان
بنده را از بحر نامحرم برآر — تو در افکندی مرا تو هم برآر
نفس من بگرفت سر تا پای من — گر نگیری دست من ای وای من
جانم آلوده است از بیهودگی — من ندارم طاقت آلودگی
یا از این آلودگی پاکم بکن — یا نه در خونم کش و خاکم بکن
خلق ترسند از تو من ترسم ز خود — کز تو نیکی دیده‌ام وز خویش بد
مرده‌ایم و میردم بر روی خاک — زنده گردان جانم ای جان‌بخش پاک
مؤمن و کافر چو آغشته‌اند — یا همه سرگشته یا برگشته‌اند
چون چنین باید که همسایه‌ایم — تو چو خورشیدی و ما چون سایه‌ایم
گر بخوانی این بود سرگشتگی — ور برانی این بود برگشتگی
گفته‌ای من با شمایم روز و شب — یک نفس خالی مباشید از طلب

ما لیکان

چه بود ای معطی بی‌پایگان   گر نگهداری چو همسایگان

با دل پر درد و جان پر دریغ   زار اشتیاقت اشک می‌بارم چو میغ

گر دریغ خویشتن گویم ترا   کم نباشی تا یکی جویم ترا

ره برم شو گرچه گمراه آمدم   دولتم ده گرچه بیگاه آمدم

هر که در کوی تو دولت‌یار شد   در تو گم شد وز خودش بیزار شد

نیستم نومید و هستم بیقرار   بو که در گیرد یکی از صد هزار

حکایت

بود مردی آگهی بس با نظام   روز و شب اندر سفر بودی مدام

خورد عیاری بدان لخته باز   با وثاقش بر دو دست بسته باز

شد که تیغ آرد زند بر گردنش   پاره نان داد آن ساعت زنش

چون بیامد مرد با تیغ آن زمان   دید آن سر کشته را در دست نان

گفت این نانت که دادی هیچکس   گفت این نانم عیالت داد بس

مرد چون بشنید این پاسخ تمام   گفت بر من شد ترا کشتن حرام

زانکه هر مردی که نان ما شکست   سوی او با تیغ نتوان برد دست

نیست از نان خواره ما جان دریغ   من چگونه خون او ریزم به تیغ

خالقا تا سر بره آورده‌ام   نان تو بر خوان تو میخورده‌ام

گر کسی می‌بشکند نان کسی   حق گذاری میکند آنکس بسی

چون تو بحر جود داری صد هزار   نان تو بسیار خوردم حق گذار

یا اله العالمین در مانده‌ام   غرق خون در حسک کشتی رانده‌ام

دست من گیر و مرا فریاد رس   دست بر سر چند چون ماتم کس

ای گنه آمرز و عذر آموز من   سوختم صد ره چه خواهی سوز من

خونم از تشویر تو آمد بجوش   تا جوانمردی بسی کردم بپوش

من ز غفلت صد گنه را کرده ساز   تو عوض صد گونه رحمت داده باز

پادشاها در من مسکین نگر   گر ز من بد دیده‌ای آن را درگذر

چشم من گرمی نگرید آشکار   جان نهان میگرید از شوق تو زار

خالقا گر نیک و گر بد کرده‌ام   هرچه کردم با تن خود کرده‌ام

عفو کن دون همتیهای مرا   محو کن بیحرمتیهای مرا

مبتلای خویش حیران توام   گر بد و گر نیک هم آن توام

نیم جزوم در من مسکین نگر   کل شوم گر تو کنی در من نظر

یک نظر سوی دل پرخونم آر   وز میان این همه بیرونم آر

گر تو خوانی ناکسی خویشم دمی هیچکس در گرد من نرسد همی
من که باشم تا کسی باشم ترا این نه بس کز ناکسی باشم ترا
کی توانم گفت هندوی توام هندوی خاک سر کوی توام
گر نیم هندوت چون دارم ز تو داغ همچون حبشیان دارم ز تو
گر نیم هندوت چون مقبل شدم تا شدم هندوت صاحبدل شدم
هندوی با داغ را مفروش تو حلقه کن بنده را در گوش تو
ای ز فضلت ناشده نومید کس حلقهٔ داغ توام جاوید بس
هر کرا خوش نیست دل در درد تو خوش مباد از آنکه نبود مرد تو
ذره دردی ده و درمان من زانکه بی دردت بمیرد جان من
کفر کافر را و دین دیندار را ذرهٔ دردت دل عطار را
یارب آگاهی ز زاریهای من واقفی از ماتم شبهای من
ماتمم از حد بشد سوزیم ده در میان ظلمتم نوریم ده
پای مردم من درین ماتم تو باش کس ندارم دستگیرم هم تو باش
لذتی نور مسلمانیم بخش نیستی نفس ظلمانیم بخش
ذره ام گم شده در سایه نیست از هستی مرا سرمایه

سایه ام

در حضرت

سایه ام از رحمتت چون آفتاب بو که زان ماتم رسد یک ذره تاب
تا کی چون ذره سرگشته من در جهم دستی زنم در رشتهٔ من
بس برون آیم ازین روزن که هست پیش گیرم عالم روشن که هست
تا نیاید بر تنم جائی که هست دل نشیم ویرانه کاشانه که هست
چون برآید جان ندارم جز تو کس مرهم جانی تو باش ای یکنفس
چون ز من خالی نماند جای من گر تو همراهم نباشی وای من
روی آن دارم که همراهی کنی می توانی کرد اگر خواهی کنی

در نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا صدر و بدر هر دو عالم مصطفی
آفتاب شرع دریای یقین نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک او جان رها کن آفرینش خاک او
خواجهٔ کونین سلطان همه آفتاب جان و ایمان همه
صاحب معراج و صدر کائنات سایهٔ حق خواجهٔ خورشید ذات
هر دو عالم بستهٔ فتراک او عرش و کرسی قبله کرده خاک او
پیشوای این جهان و آن جهان مقتدای آشکارا و نهان

مهترین و بهترین انبیا | ره نمای اصفیا و اولیا
مهدی اسلام هادی سبل | مقتدی غیب و امام جزو کل
خواجه کز هر چه گویم بیش بود | در همه چیز از همه در پیش بود
خویشتن را خواجه عرصات گفت | انما انا رحمة مهداة گفت
هر دو گیتی از وجودش نام یافت | عرش نیز از نام او آرام یافت
همچو شبنم آمد از بحر جود | خلق عالم از طفیلش در وجود
نور او مقصود مخلوقات بود | اصل معدومات و موجودات بود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور | آفرید از نور او صد بحر نور
آفرینش را جز او مقصود نیست | پاک دامن تر ازو موجود نیست
بهر خویش آن پاک جان را آفرید | بهر او جمله جهان را آفرید
۲ بهر خویش آن پاک جان را آفرید | بهر او جمله جهان را آفرید
بعد از آن آن نور مطلق زد علم | گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یک علم از نور پاکش عالم است | یک رقم ذره است و دیگر آدم است
چون شد آن نور معظم آشکار | در سجود افتاد پیش کردگار
قرنها اندر رکوع استاده بود | عمرها اندر سجود افتاده بود

سالها هم بود مشغول قیام | در تشهد بود عمری والسلام
از نماز نور آن دریای راز | فرض شد بر جمله امت نماز
داشت حق آن نور را چون مهر و ماه | در برابر هشت تا دیرگاه
پس به دریای حقیقت ناگهی | برگشاد آن نور طاهر راه پی
اندر آن بحر حقیقی غوطه خورد | کرد حاصل آنچه می بایست کرد
چون بدید آن نور روی بحر راز | جوششی در وی فتاد از عز و ناز
در طلب بر خود بگشت او هفت بار | هفت پرگار فلک شد آشکار
سر روح از عالم امر دگر | پس نفخت فیه من روحی نفس
چون شد آن انفاس و آن انوار جمع | زان سبب انوار شد بسیار جمع
چون طفیل نور او آمد امم | جزو کل مبعوث از آن شد لاجرم
گشت او مبعوث تا روز شمار | از برای کل خلق او آشکار
چون به دعوت کرد شیطان را طلب | گشت شیطانش مسلمان بی سبب
کرد دعوت او باذن کردگار | جن بیاز لیله الجن آشکار
قدسیان را با رسول بنشاند او | جمله را یک یک به دعوت خواند او
دعوت حیوان چو کرد او آشکار | شاهدش بزغاله بود و سوسمار

داعی ذرات بود آن پاک ذات / در کفش تسبیح ازان گفتی حصات
زانبیا این رتبت و این عز نیافت / دعوت کل امم هرکو نیافت
نور او چون اصل موجودات بود / ذات او خود معطی هر ذات بود
واجب آمد دعوت هر دو جهانش / دعوت ذرات پیدا و نهانش
جزو و کل چون امت او آمدند / خوشه چین همت او آمدند
روز محشر هر کسی بی عمل / امتی او گوید و بس زین قبل
حق برای جان آن شمع هدا / میفرستد امت او را ندا
گرچه او هرگز بچیزی ننگریست / بهر هر چیزی نمی باید گریست
در پناه اوست موجودی که هست / ور رضای اوست مقصودی که هست
هر دو عالم اوست در هر رسته / هرچه زو بگذشت خادم رسته
آنچه از خاصیت او بود و بس / از کجا در خواب بیند هیچکس
خویش را کل دید و کل را خویش دید / همچنان از پس بدید از پیش دید
ختم کرده حق نبوت را بدو / معجز و خلق و فتوت را بدو
کافران را داده مهلت در عقاب / تا فرستاده بعهد او عذاب
دعوتش فرموده بر خاص و عام / نعمت خود در ابد داده تمام

دین و دنیا

دین و دنیا در پناه همتش / زنده کی داده ز بهر امتش
کرده در شب سوی معراجش روان / سر کل با او نهاده در میان
بود در عز و شرف ذو القبلتین / ظل بی ظلی او در خافقین
هم ز حق بهر کتابی یافته / هم ز کل کلی حسابی یافته
امهات مومنین ازواج او / احترام المسلمین معراج او
انبیایش پیش رو او پیشوا / عالمان امتش چون انبیا
حق تعالی از کمال احترام / برده در توریت و در انجیل نام
سنگ از وی تحفه رفعت یافته / پس یمین الله خلعت یافته
قبله گشته خاک پای او از حرمتش / مسخ ملعون نامده در امتش
بعثت او سر نکونی بتان / امت او بهترین امتان
کرده چاه خشک را در خشکسال / قطره آب زلال از دهانش
ماه را انگشت او بشکافته / مهر از فرمان او شد تافته
در میان کتف او خورشیدوار / داشت او مهر نبوت آشکار
گشت در خیر البلاد او رهنمون / و هو خیر الخلق فی خیر القرون
کعبه زو تشریف بیت الله یافت / گشت ایمن هر که در وی راه یافت

وحیه آمد

جبرئیل از دست او سد خورده وار / در لباس فقر او شد آشکار

خاک در عهدش قوی جون یافت / مسجدی شد گشت و طهور نیز یافت

سنگ یک ذره جون بودش عیان / آمدی آمد که زد فتر برخوان

جون زبان حق زبان اوست بس / بهترین عهدی زبان اوست بس

روز محشر محو کردد سر بسر / جز زبان او زبانهای دکر

تا دم آخر که می‌بگشت حال / شوق کرد از حضرت عز سؤال

جون دلش بیخود شدی در بحر راز / جوش او میلی برفتی در نماز

جون دل او بود دریای شکرف / جوش بسیاری زدی دریای ژرف

کاه کفتی از جفاها یا بلال / تا بدن ایم ازین صف جلال

باز در باز آمدن آشفته او / کلمینی یا حمیرا کفته او

زان شد آمد شد که جون مهندو / می نداند تا بر دیکجان رضا

عقل را در خلوت او راه نیست / علم نیز از وقت او آکاه نیست

جون بخلوت عیش سازد با جلیل / کر شود موی نکنجد جبرئیل

جون شود مستغرق جانش آشکار / موسی از دهشت شود موسیچه وار

رفت موسی تا بساط انجناب / خلع نعلین آمدش از حق خطاب

جون

جون بنزدیکی شد از نعلین دور / کشت در وادی مقدس غرق نور

باز در معراج شمع ذوالجلال / می شنید آواز نعلین بلال

موسی عمران که بودی پادشاه / هم نبود آنجاش با نعلین راه

این عنایت بین که با درکاه او / کرد حق با جاکر درکاه او

جاکرش را اکر دمی در کوی خویش / داد با نعلین رهش سوی خویش

موسی عمران جو آن رتبت بدید / جاکر او را جنان قربت بدید

کفت یارب امت او کن مرا / در پناه همت او کن مرا

کرجه موسی خواست این جاه مدام / لیک عیسی یافت آن عالی مقام

لاجرم جون ترکان خلوت کنند / خلق را بر دین او دعوت کنند

در زمین آید ز جارم آسمان / روی بر خاکش بود جان در میان

بندهٔ او شد مسیح نامدار / زان مبشر نام کردش کردکار

کر کسی کوید بکفتی می بایدی / کرجه رفتی از جهان جون آمدی

بر کشادی مشکل ما یکبیک / تا نماندی در دل ما هیچ شک

باز ماند کس نه پیدا و نهان / در وجود و بعالم جه محمد زان جهان

آنچه او زانجا به پیدایی رسید / هر نبی آنجا بدانایی رسید

اوست سلطان و طفیل او همه | اوست دایم شاه و خیل او همه
جون لعمرک تاج آمد بر سرش | کوه خالی در کمر شد بر درش
جون جهان از بوی او پر مشک شد | بحر را از تشنگی لب خشک شد
کیست کو نه تشنهٔ دیدار اوست | تا بسنگ و جوب غرق کار اوست
جون بمنبر شد آن دریار تو | نالهٔ حنانه می‌شد دور دور
وصف او در گفت جون آید مرا | جون غرق آن دیده خون آید مرا
او فصیح عالم و من لال او | کی توانم داد شرح حال او
وصف او کی لایق این ناکس است | واصف او خالق عالم بس است
این جهان با زینت خود خاک او | صد جهان باد خاک پاک او
انبیا در وصف او حیران شده | سرشناسان جمله سرگردان شده
ای طفیل خندهٔ تو آفتاب | گریهٔ تو کارفرمای سحاب
هر دو گیتی گرد خاک پای تو | در گلیمی خفته جه جای تو
محو شد شرع همه در شرع تو | اصل جمله گم شده در فرع تو
تا ابد شرع تو و احکام تو | هم بری نام الهی نام تو
هر که بود از انبیا و از رسل | جمله با دین تو آید از سبل

جون نیاید پس

جون نیاید پیش و پس از تو کی | از پس تو هم نیاید بیشکی
هم پس و هم پیش از عالم تویی | سابق و آخر بعالم هم تویی
خواجگی هر دو عالم تا ابد | کرد وقف احمد مرسل احد
یا رسول الله بس درمانده‌ام | باد در کف خاک بر سر مانده‌ام
بی کسانرا کس تویی در هر نفس | من ندارم در دو عالم جز تو کس
یک نظر سوی من غمخواره کن | جارهٔ کار من بیجاره کن
گرچه ضایع کرده‌ام عمر از گناه | توبه کردم عذر من از حق بخواه
گر ز لا تأمن بود ترس مرا | هست از لا تیأسوا پشتی مرا
روزها بنشسته در صد ماتم | تا شفاعت خواه باشی یکدمم
امید درست کز یک شفاعت در رسد | معصیت را گرد طاعت در رسد — مهر
ای شفاعت خواه بخت تیره روز | لطف کن شمع شفاعت بر فروز
تا جو پروانه میان جمع تو | هر زمان آیم بسوی شمع تو
هر که او شمع تو بیند آشکار | جان بطوع دل دهد پروانه وار
دیدهٔ جان از لقاء تو بس است | هر دو عالم را رضای تو بس است
داروی دل من مهر تست | نور جانم ز آفتاب چهر تست

بر درت جان بر میان دارم کمر | کو ز هر تیغ زبان من نکو
هر گهر کان از زبان افشانده‌ام | در رهت از بحر کان افشانده‌ام

حکایت در آب افتادن طفل و بر آوردن مادرش

مادری را طفل در آب اوفتاد | جان مادر در تب و تاب اوفتاد
در تحیر طفل میزد دست و پا | آب بردش تا بنای آسیا
خواست شد در ناو مادر گاه آن شدید | شدی گرداب حالی بر کشید
آب از پس رفت آن طفل عزیز | بر سر آن آب از پس رفت نیز
مادرش بر جست و او را بر گرفت | شیر دادش حالی و در بر گرفت
ای بشفقت داده صد مادران | هست این غرق آشناوی بی کران
چون در این گرداب حیرت اوفتیم | پیش آن ناو اب حیرت اوفتیم
مانده سرگردان چو آن طفل اندر آب | دست و پای میزند از اضطراب
ای نفس های شفق طفلان راه | از کرم در غرقهٔ خود کن نگاه
رحمتی کن بر دل پر تاب ما | برکش از لطف و کرم زان آب ما
شیر ده ما را از پستان کرم | بر مگیر از پیش ما خوان کرم
ای ورای وصف و ادراک آمده | از صفات و اصفان پاک آمده

دست کس نرسید بر فتراک تو | لاجرم هستیم خاک خاک تو
خاک تو یاران پاک تو شدند | اهل عالم خاک خاکی تو شدند
هر که خاکی نیست یاران ترا | دشمن است او دوستداران ترا
اولین بوبکر و آخر مرتضی | چار رکن کعبهٔ صدق و صفا
آن یکی بر صدق هم از او وزیر | وان دگر در عدل خورشید منیر
آن یکی دریای از زرم و حیا | وان دگر شاه اولوالعلم و سخا

در منقبت امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه

خواجهٔ اول که اول یار اوست | ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست
صدر دین صدیق اکبر قطب حق | در همه چیز از همه برده سبق
هر چه حق از بارگاه کبریا | ریخت در صدر شریف مصطفی
چون دو عالم را بیکدم درکشید | لب به بست از سنگ خوش دم در کشید
سر فرو بردی همه شب تا بروز | نیم شب هوی برآوردی بسوز
هوی او تا چین برفتی مشکبار | مشک گشتی خون آهوی تتار
زان سبب گفت آفتاب شرع دین | علم باید جست از اینجا تا بچین
مشک از آن بودی بحکمت در دها | تا بسنگ آهنگ کوبه هم زبان

نی که پی سنگش زبان بگرفت راه   تا نگیرد هیچ نام حق الله

سنگ باید تا بدید آید وقار   مردم بی سنگ کی آید بکار

سنگ

در منقبت امیر المومنین عمر فاروق رضی الله عنه

خواجهٔ شرع آفتاب جمع دین   ظل حق فاروق اعظم شمع دین

آنکه چون طه برو خواند از نخست   تا مطهر شد بطه او درست

طاو طه در دل او های هوست   خرم آن کز های هو در های هوست

شیخ را چون سایه نبود ز نور   چون گریزد از سایه او دیو دور

ختم کرده عدل و انصافش بحق   در فراست از همه برده سبق

آنکه دارد در صراط اول گذر   هست او از قول پیغامبر عمر

چون عمر موی بدید از فرق او   گفت کاش آن موی بی بر فرق او

چون تو کردی ثانی اثنین قبول   ثانی او بود بعدی رسول

آنکه اول حلقه دار السلام   او بدست آرد همی عالی مقام

کار دین از عدل او انجام یافت   نیل نیز از زلزله آرام یافت

چون سخن گفتی حقیقت بر زبانش   از برای او علی گشته عیانش

چون نبی دیدش که او میسوخت زار   گفت شمع جنت است این با مداره

کز درد

که ز درد عشق جان میسوختش   که ز قهر حق زبان می‌دوختش

در منقبت امیر المومنین عثمان ذوالنورین رضی الله عنه

خواجهٔ سنت که نور مطلق است   بل خداوندی دو نور مطلق است

آنکه عرق قدس عرفان آمده   صدر دین عثمان عفان آمده

رونق کان عرصهٔ کونین یافت   از دل پر نور ذوالنورین یافت

یوسف ثانی بقول مصطفی   بحر تقوی و حیا کان وفا

سر بریدندش که تا بنشسته بود   از چه پیوسته بنظم پیوسته بود

سید سادات گفتی بر فلک   شرم میدارند از عثمان ملک

هم نبی بر گفته در کشف الحجاب   حق نخواهد کرد با عثمان خطاب

چون نبود او تا کند بیعت قبول   بد بجای دست او دست رسول

حاضران گفتند تا بر سودمی   کو چو ذوالنورین غایب بودمی

منقبت امیر المومنین علی کرم الله وجهه

خواجهٔ حق پیشوای راستین   کوه حلم و بحر علم و قطب الدین

ساقی کوثر امام رهنما   ابن عم مصطفی شیر خدا

مرتضی مجتبی جفت بتول   خواجهٔ معصوم و داماد رسول

در بیان ذوفنون آمده / صاحب اسرار کونین آمده
مقتدای دین باستحقاق اوست / مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
هم ز اقضاکم علی جان آگهست / هم علی محسوس فی ذات اللهست
از دم عیسی کسی گر زنده خواست / او بدم دست بریده کرد راست
گشت اندر کعبه آن صاحب قبول / بت شکن بر پشت بر دوش رسول
در ضمیرش بود مکتوبات غیب / زان ید بیضا برآوردی ز جیب
گاه در خویش آمدی از کار خویش / که فرو گفتی بچه اسرار خویش
در همه آفاق همدم می نیافت / در درون میگشت محرم می نیافت

در بیان متعصبان

ای گرفتاری تعصب مانده / دائما در بغض و در حب مانده
گر تو لاف از حب و از بغض میزنی / پس چرا دم در تعصب میزنی عقل
در خلافت میل نیست ای بیخبر / میل کن تو در ابو بکر و عمر
هر دو گر بودند حق از حق گران / منع واجب آمدی بر دیگران
در نمی آمد کسی در منع یار / جمله را تکذیب کن تو اختیار
ور کنی تکذیب اصحاب رسول / قول پیغامبر نکردستی قبول

گفت

گفت هر یاریم نجم روشنست / بهترین قرنها قرن منست
بهترین قوم یاران منند / اقربا و دوستداران منند
بهترین چون نزد تو باشند بتر / کی تواند گفتن ترا صاحب نظر
کی روا دارند کاصحاب رسول / مرد باطل را کنند از جان قبول
تا نشانندش بجای مصطفا / بر صحابه نیست این باطل روا
بلکه هر ده اصحاب پیغمبر کنند / حق کنند لایق کنند در خور کنند
اختیار جمله شان گر نیست راست / اختیار جمله قرآن بر خطاست
تا کنی معزول یکتن را ز کار / میکنی تکذیب سی و سه هزار
او که چون چندین در او بزرگار / حق ز حق کی کند این ظن مدار
بی مکن ای جاهل حق ناشناس / از خلاف خواجگی خود قیاس
بر تو گر این خواجگی آید بسر / زین غمت صد آتش افتد در جگر
گر کسی زیشان خلافت بستدی / عهده صد گونه افتد بستدی
نیست آسان تا که جان در تن بود / عهده خلقی که در گردن بود
چون عمر خشم الهیش آمد بجوش / گفت افکندم خلافت را ز دوش
گر خلافت را خریدار بود / پیغمبر و خشم گر بدنیازی بود

چون اویس این حرف بشنید از عمر — گفت تو بنشین و فارغ درگذر
تو بیفکن هر کرا باید ز راه — باز بر گیرد رود تا پیشگاه
چون خلافت خواست افکندن امیر — آن زمان برخاست از یاران نفیر
جمله گفتندش مکن ای پیشوا — خلق را سرگشته از بهر خدا
عهده در گردنت صدیق کرد — آن نه بر عمدا که بر تحقیق کرد
گر تو می پیچی سر از فرمان او — این زمان از تو برنجد جان او
چون شنید این حجت محکم عمر — کار ازین حجت بر او شد سخت‌تر

حکایت در کشتن امیر المومنین ع

خونی آن بدبخت آخر از قضا — ناگهان زخمی زد آن بر مرتضی
مرتضی گفتا که چون زیرم نجات — مرتضی را شربتی کردند راست
اول او را ده نخست آنگه مرا — زانکه او خواهد بود همره مرا
بر تشن بردند گفت اینست مهر — حیدر اینجا خواهدم کشتن بقهر
مرتضی گفتا بحق کرد کار — گر بخوردی شربتم آن نابکار
من همی تنها نمی بی او بهم — پیش حق در جنت المأوی قدم
مرتضی را چون بکشت آن مرد زشت — مرتضی بی او نمی شد در بهشت

الله

بر عدو چون شفقتش چندین بود — با چو صدیقش بهر کی کین بود
آنکه چندین در غم دشمن بود — با عتیقش دشمنی کی ظن بود
در میان آرد جهان بر کنار — چون علی صدیق را یکدوستدار
چند گویی مرتضی مظلوم بود — در خلافت راندن او محروم بود
چون علی شیر حقست و تاج سر — ظلم نتوان کرد با شیر ای پسر
مصطفی جایی فرود آمد براه — گفت لشکر را که آب آرد ز چاه
رفت مردی باز آمد با شتاب — گفت پر خونست و چاه و نیست آب
گفت پندارم ز دردی کار خویش — مرتضی با چاه گفت اسرار خویش
چاه چون بشنید آن تابش نبود — لاجرم پر خون شد و آبش نبود
آنکه در جانش چنین شوری بود — در دلش کی کینه‌جویی بود
در تعصب میزند جان تو جوش — مرتضی را جان چنین نبود خموش
همچنان مستغرق کار است او — وز خیالات تو بیزار است او
گر چو تو بر کینه بودی مرتضی — جنگ جستی پیش خیل مصطفی
او ز تو مردانه تر آمد بسی — پس چرا جنگی نکردی با کسی
پیش حیدر خیل ام المومنین — چون نه بر منوال دین جستند کین

لاجرم چون دید حیدر جنگ شور / دفع کرد آن قوم را حیدر بزور

آنکه با دختر تواند جنگ کرد / داند او سوی پدر آهنگ کرد

ای پسر توی نشان از علی / عین و لام و یا بدای از علی

نور عشق جان ز هستی بیقرار / او ستاده تا کند صد جان نثار

از صحابه گر شدی کشته کسی / حیدر کرار غم خوردی بسی

با چرا من هم نکشتم کشته نیز / خوار شد بر چشم من جان عزیز

خواجه گفتی چه فتادست ای علی / آن تو لختی نهادست ای علی

حکایت بلال رضی الله عنه

خورد هر یک جایگه روز بلال / بر تن باریک صد چوب دوال

چون روان شد خون ز [illegible] / همچنان میگفت احد میگفت احد

گر شود در پای خاری تا که هست / حب و بغض آنجا نماند در رهت

آنکه او در دست خاری مبتلاست / زو تصرف در جهان قوم خطاست

چون جهان بودند ایشان این چنین / چند خواهی بود تو حیران چنین

از زبانت بت پرستان رسته اند / وز زبان تو صحابه خسته اند

وز فضولی هیچ کن دیوانه ای / گوی بردی گر زبان داری نگاه

گر علی

گر علی بود و گر صدیق بود / جان هر یک غرقه تحقیق بود

حکایت در باب علی رضی الله عنه

چون بسوی غار می شد مصطفا / خفت آن شب بر فراش مرتضی

کرد حیدر جان خود بهر نثار / تا بماند جان آن صدر کبار

پیش یار غار صدیق جهان / هم برای جان او در باخت جان

هر دو جان بازان راه او شدند / جان فشانان در پناه او شدند

تو تعصب کن که هر دو مرد وار / هر دو جان کردند بر جانان نثار

گر تو هستی مرد این یا مرد آن / کو ترا یا درد این یا درد آن

همچو ایشان جان فشانی پیشه کن / یا خموش و ترک این اندیشه کن

تو علی دانی و بوبکر ای پسر / وز خدای عقل و جانی بیخبر

نورها کن پس بیهمای واقعه / مرد حق شو روز و شب چون رابعه

او نه یک زن بود بل صد مرد بود / از قدم تا فرق غرق درد بود

بود دایم غرق در نور حق شده / وز فضولی رسته مستغرق شده

زو یکی پرسید کای صاحب قبول / تو چه میگویی ز یاران رسول

گفت من از خود نمی یابم امان / کی توانم داد از یاران خبر

گر نه در حق جان و دل کم داری ‌ ‌ ‌ یکنفس پروای مردم داری
آن نه من بودم که در سجده گهی ‌ ‌ ‌ خار در چشمم شکست اندر رهی
بر زمین خونم روان شد از بصر ‌ ‌ ‌ من ز خون خویش بودم بی‌خبر
آنکه او را اینچنین دردی بود ‌ ‌ ‌ در دلش کی کینه مردی بود
از قضا پس چون نبودم تا که بودم حق‌شناس ‌ ‌ ‌ دیگرانرا چون شناسم حق‌شناس
بود زین ره نه خداوند رسول ‌ ‌ ‌ دست کوته کن ازین ره و قبول
و از تبرا و تولا پاک شو ‌ ‌ ‌ تو کفی خاکی درین ره خاک شو
چون کفی خاکی سخن از خاک گو ‌ ‌ ‌ جمله را پاکیزه گوی و پاک گو

حکایت درخواست کردن گناه امت و جواب حق تعالی

سید عالم بخواست از کردگار ‌ ‌ ‌ گفت کار امتم با من گذار
تا نیابد اطلاعی هیچ کس ‌ ‌ ‌ بر گناه امت من یکنفس
حق تعالی گفتش ای صدر کبار ‌ ‌ ‌ گر ببینی آن گناهی بی‌شمار
تو نیاری تاب آن حیران شوی ‌ ‌ ‌ شرم آری در زمان پنهان شوی
عایشه کو بود تسبیح جان ترا ‌ ‌ ‌ سیر شد زو دل به یک بهتان ترا
تو شنودی آنکه از اهل جفا ‌ ‌ ‌ پس بجای خود فرستادیش باز

تو نیاری

تو نیاری تاب چندانی گناه ‌ ‌ ‌ امت خود را بما کن با اله
گر تو میخواهی که کس را در جهان ‌ ‌ ‌ از گناه امتم نبود نشان
من جهان میخواهم ای عالی گهر ‌ ‌ ‌ کز گنه شان نبود هم ترا خبر
تو به یار از میان شو بر کنار ‌ ‌ ‌ کار امت روز و شب با من گذار
تو مکن حکم و زبان کوتاه کن ‌ ‌ ‌ بی‌تعصب باش عزم راه کن
آنچه ایشان کرده‌اند تو پیش گیر ‌ ‌ ‌ در سلامت رو طریق خویش گیر
یا قدم در صدق نه صدیق‌وار ‌ ‌ ‌ یا نه چون فاروق کن عدل اختیار
یا چو عثمان با حیا و حلم باش ‌ ‌ ‌ یا چو حیدر بحر جود و علم باش
یا مزن دم پند من بپذیر رو ‌ ‌ ‌ پای بردار از سر خود دیگر رو
تو چه مردی صدق و علم حیدری ‌ ‌ ‌ مرد نفس هر زمان کافرتری
نفس کافر را بکش مؤمن باش ‌ ‌ ‌ چون بکشتی نفس را ایمن بباش
در تعصب این فضولی را مکن ‌ ‌ ‌ وا ز سر خویش این فضولی را مکن
نیست در شرع این سخن تنها قبول ‌ ‌ ‌ چه سخن گوئی ز یاران رسول
نیست در مستی این فضولی با اله ‌ ‌ ‌ از تعصب دار پیوستم نگاه
پاک گردان از تعصب جان من ‌ ‌ ‌ کم مباش این قصه در دیوان من

آغاز داستان منطق الطیر و پیدا شدن هدهد و سخن گفتنش

صاحب سر سلیمان آمدی / از تفاخر تاجور زان آمدی

مرحبا ای هدهد هادی شده | در حقیقت پیک هر وادی شده
ای بسرحد سبا سیر تو خوش | با سلیمان منطق الطیر تو خوش 4
دیو را در بند زندان باز دار | تا سلیمان را شوی تو رازدار
دیو را وقتی که تو زندان کنی | با سلیمان قصد شادروان کنی

خه خه ای

حکایت موسیچه

خه خه ای موسیچهٔ موسی صفت | خیز موسیقار زن در معرفت
کرد عقل از جان کمر موسیقی شناس | لحن موسیقار خلقت را سپاس
همچو موسی دیده آتش ز دور | لاجرم موسیچه‌ای بر کوه طور
هم ز فرعونی و بهیمی دور شو | هم بمیقات آی و مرغ طور شو
پس کلامی بی زبان و بی خروش | فهم کن بی عقل و بشنو بی دو گوش

حکایت طوطی

مرحبا ای طوطی طوبی نشین | حله در پوشیده طوقی آتشین
طوق آتش از برای دوزخیست | حله از بهر بهشتی فرخیست
چون خلیل آنکس که از نمرود رست | خوش تواند کرد بر آتش نشست

سر بزن

سر بزن نمرود را همچون قلم | چون خلیل الله در آتش نه قدم
چون شدی از وحشت نمرود پاک | حله پوش از آتش طوقت چه باک

حکایت کبک

خه خه ای کبک خرامان آمده | خوش خوشی از کوه عرفان آمده
قهقه در شیون این راه زن | حلقه بر سندان دار الله زن
چون مسلم ناقه پای ای جوان | جوی شیر و انگبین بینی روان
کوه خود را در گداز از فاقه‌ای | تا برون آید ز کوهت ناقه‌ای
ناقه می‌ران کز مصالح بایدت | خود باستقبال صالح آیدت

حکایت باز

مرحبا ای تیک باز تیز چشم | چند خواهی بود تند و تیز خشم
نامهٔ عشق ازل بر پای بند | تا ابد این نامه را مگشای بند
عقل مادرزاد از دل کن بدل | تا یکی بینی ابد را با ازل
چار جوی طبع بشکن مردوار | در درون غار وحدت کن قرار
چون بغار اندر قرار آید ترا | صدر عالم یار غار آید ترا

خه خه

حکایت دراج

خه خه ای دراج معراج الست ‌ ‌ دیده سر فرق بلی تاج الست
چون الست عشق بشنیدی بجان ‌ ‌ از بلی نفس بیزاری ستان
نفس چون بلی گفتی تو گرداب بلاست ‌ ‌ ره سوی او بر پناهت بر خداست
خر بسوز و مرغ جان را کار ساز ‌ ‌ تا خوشت عیسی روح آید پیش باز
نفس را همچون خر عیسی بسوز ‌ ‌ پس چو عیسی جان شو و جان بر فروز

حکایت بلبل

مرحبا ای عندلیب باغ عشق ‌ ‌ ناله کن خوش خوش ز درد و داغ عشق
خوش بنال از درد دل داود وار ‌ ‌ تا کنندت هر نفس صد جان نثار
حلق داودی بمعنی بر گشای ‌ ‌ خلق را از لحن خلقت ره نمای
چند پیوندی زره بر نفس شوم ‌ ‌ همچو داود آهن خود کن چو موم
گر شود این آهنت چون موم نرم ‌ ‌ تو شوی در عشق چون داود گرم

حکایت طاوس

خه خه ای طاوس باغ هشت در ‌ ‌ سوختی از زخم مار هفت سر
در میان چاه ظلمت مانده ‌ ‌ مبتلای حبس تهمت مانده
خویش را زین چاه ظلمانی بر آر ‌ ‌ سر ز اوج عرش رحمانی بر آر

همچون

همچو یوسف بگذر از زندان و چاه ‌ ‌ تا شوی در مصر عزت پادشاه
گر چنین ملکی مسلم آیدت ‌ ‌ یوسف صدیق همدم آیدت

حکایت قمری

خه خه ای قمری دمساز آمده ‌ ‌ شاد رفته تنگ دل باز آمده
تنگ دل زانی که در خون مانده ‌ ‌ در مضیق حبس ذو النون مانده
ای شده سر گشته ماهی نفس ‌ ‌ چند خواهی دید بد خواه نفس
سر بکن این ماهی بد خواه را ‌ ‌ تا توانی بود فوق ماه را
گر بود از ماهی نفست خلاص ‌ ‌ مونس یونس شوی در بحر خاص

حکایت فاخته

مرحبا ای فاخته بگشای لحن ‌ ‌ تا گهر بر تو فشاند هفت صحن
چون بود طوق وفا در گردنت ‌ ‌ زشت باشد بی وفایی کردنت
از وجودت تا بود موی بجای ‌ ‌ بی وفایت خوانم از سر تا بپای
گر در آیی و برون آیی ز خود ‌ ‌ سوی معنی ره بیابی از خرد
چون خرد سوی معانیت آورد ‌ ‌ خضر آب زندگانیت آورد

حکایت [illegible]

خه خه ای باز به پرواز آمده | رفته سرکش سرنگون باز آمده
سرنگش چون سرنگونی مانده | بسته مردار دنیا آمده‌ای
بسته مردار دنیا آمدی | لاجرم مهجور عقبی آمدی
هم ز دنیا هم ز عقبی درگذر | پس کلاه از سر بگیر و درنگر
چون بگردد از دو گیتی را تو | جای ذوالقرنین آید جای تو

حکایت مرغ زرین

مرحبا ای مرغ زرین خوش درآی | گرم شو در کار و چون آتش درآی
چون بسوزی هرچه پیش آید ترا | نزل حق هر لحظه پیش آید ترا
هرچه پیش آید از گرمی بسوز | ز آفرینش چشم خود کلی بدوز
چون دلت شد واقف اسرار حق | خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شوی در کار حق مرغ تمام | تو نمانی حق بماند والسلام

مجتمع آمدن جمله مرغان نزد هدهد

مجمعی کردند مرغان جهان | آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار | نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم ما را شاه نیست | بیش ازین بی شاه بودن راه نیست

یکدگر را شاید ار یاری کنیم | پادشاهی را طلبکاری کنیم
زانکه چون کشور بود بی پادشاه | نظم و ترتیبی نماند در سپاه
پس همه با جایگاه آمدند | سربسر جویای شاهی آمدند
هدهد آشفته دل پر انتظار | در میان جمع آمد بیقرار

سخن گفتن هدهد با مرغان

حله بود از طریقت در برش | افسری بود از حقیقت بر سرش
آنکه بسم الله در منقار داشت | دور نبود گر بسی اسرار داشت
تیزفهم بود در راه آمده | از بد و از نیک آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب | هم برید حضرت و هم پیک غیب
هم ز حضرت من خبردار آمدم | هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم
میگذارم در غم او روزگار | هیچکس را نیست با من هیچ کار
چون من آزادم ز خلقان لاجرم | خلق آزاری ندارم هیچ هم
چون منم مشغول درد پادشاه | هر کرم در وی ندارم از سپاه
با سلیمان در سخن پیش آمدم | لاجرم از خیل او پیش آمدم
هر که غایب شد ز ملکش ای عجب | او نه پرسید و نکرد او را طلب

من چو غایب گشتم از وی یک زمان   کرد هر سوی طلبکاری روان
زانکه می‌نشکفت بی من یک نفس   هدهدی را تا ابد این قدر بس
نامهٔ او بردم و باز آمدم   پیش او در پرده هم راز آمدم
هر که او هم راز پیغمبر بود   زیبدش بر سر اگر افسر بود
هر که مذکور خدا آمد بخیر   کی رسد در گرد راهش هیچ طیر
سالها در بحر و بر میگشته‌ام   پای اندر ره بسر میگشته‌ام
وادی و کوه و بیابان رفته‌ام   عالمی در عهد طوفان رفته‌ام
با سلیمان در سفرها بوده‌ام   عرصهٔ عالم بسی پیموده‌ام
پادشاه خویش را دانسته‌ام   چون روم تنها چو نتوانسته‌ام
لیک با من گر شما همره شوید   محرم آن شاه و آن درگه شوید
وا رهید از ننگ خودبینی خویش   هم که از تشویش بی‌دینی خویش
هر که در وی باخت جان از خود برست   در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید   پای‌کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بی خلاف   در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور   او بما نزدیک و ما زو دور دور

در فضای

در فضای عزتست آرام او   نیست حد هم زبان را نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر   هم ز نور و هم ز ظلمت پیش در
در دو عالم نیست کس را زهره   کو تواند یافت از وی بهره
دائما او پادشاه مطلق است   در کمال عز خود مستغرق است
او بسر ناید ز خود آنجا که اوست   کی رسد علم و خرد آنجا که اوست
نه بدو ره نه شکیبایی ازو   صد هزاران خلق سودایی ازو
وصف او چون کار جان پاک نیست   عقل را سرمایهٔ ادراک نیست
لاجرم هم عقل و هم جان تیره ماند   در صفاتش هر دو چشمش خیره ماند
هیچ دانایی کمال او ندید   هیچ بینایی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت   دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
بر خیال کی توان این ره سپرد   تو بماهی کی توان این راه برد
قسم خلقان زان جمال و زان کمال   هست اگر بر هم نهی شبه خیال
صد هزاران سر چو گوی آنجا بود   ای بسی هوی آنجا بود
بس که خشکی هست و دریا در رهست   تا نپنداری که راهی کوته است
شیر مردی باید این راه شگرف   زانکه ره دورست و دریا ژرف

در رهش

روی آن دارد که حیران میروم / ور چنین گریان و خندان میروم

گر نشان یابم ازو کاری بود / ور نه بی او زیستن عاری بود

دست باید شست از جان مردوار / تا توان گفتن که هستی مرد کار

گر کنی جان را نثار دلنواز / بس کند جانان جان بر تو نثار

در صفت اطلاق رمز سیمرغ

ابتدای کار سیمرغ ای عجب / جلوه گر بگذشت در چین نیم شب

در میان چین فتاد از وی پری / لاجرم پرشور شد هر کشوری

هر کسی نقشی از آن پر برگرفت / هر که دید آن نقش کاری درگرفت

آن پر اکنون در نگارستان چینست / اطلبوا العلم ولو بالصین ازینست

گر نگشتی نقش پر او عیان / این همه غوغا نبودی در جهان

این همه آثار صنع از فر اوست / جمله عالم نقش پر اوست

چون نه سر پیداست وصفش را نه بن / پس ازین محرم نمی باشد سخن

هر که اکنون از شما مرد رهید / سر بره آرید و پا اندر نهید

جمله مرغان شدند آنجایگاه / بی قرار از عزت آن پادشاه

شوق او در جان ایشان کرد کار / هر یکی بی صبری بسیار کرد

عزم ره کردند و در پیش آمدند / عاشق او دشمن خویش آمدند

لیک چون

لیک چون ره دراز و دور بود / هر کسی از رفتنش رنجور بود

گرچه ره را بود هر یک کارساز / هر یکی عذری دگر گفتند باز

مجلس ساختن مرغان نزد هدهد و بلبل گوید

بلبل شیدا درآمد مست مست / وز کمال عشق نه نیست و نه هست

معنیی در هر هزار آواز داشت / زیر هر معنی جهانی راز داشت

شد در اسرار معانی نعره زن / کرد مرغان را زبان بند از سخن (مرغان را هم)

گفت بر من ختم شد اسرار عشق / جمله شب میکنم تکرار عشق

نیست چون داود یک افتاده کار / تا زبور عشق خوانم زار زار

زاری اندر نی ز گفتار منست / زیر چنگ از ناله زار منست (گفتارم)

باز گویم هر زمان رازی دگر / در دهم هر ساعت آوازی دگر

گلستانها پر خروش از من بود / در دل عشاق جوش از من بود

عشق چون بر جان من زور آورد / همچو دریا جان من شور آورد

هر که شور من بدید از دست شد / گرچه هشیار آمد او سرمست شد

چون نبینم محرمی سال دراز / تن زنم با کس نگویم هیچ راز

باز چون معشوق من پیدا شود / بلبل شوریده در بس شیدا شود

زانکه رازم در نیابد هر کسی / راز بلبل گل بداند بی شکی
من چنان در عشق گل مستغرقم / کز وجود خویش محوی مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بس است / زانکه مطلوبم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ نارد بلبلی / بلبلی را بس بود عشق گلی
گل چو حالی بشکفد چون دلکشی / از همه در روی من خندد بسی
چون بود صد برگ دلدار مرا / کی بود بی برگی کار مرا
چون ز زیر پرده گل حاضر شود / خنده بر روی منش ظاهر شود
کی تواند بود بلبل یک شبی / خالی از عشق چنان خندان لبی — چنان

جواب دادن هدهد بلبل را

هدهدی گفت ای بصورت مانده باز / پیش ازین در عشق رعنایی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد / کارگر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگر چه هست بس صاحب جمال / حسن او در هفته‌ای گیرد زوال
عشق چیزی کان زوال آرد بدید / کاملان را زان ملال آرد بدید
خنده گل گرچه در کارت کشد / روز و شب در ناله زارت کشد
در گذر از گل که گل هر نوبهار / بر تو میخندد همی تو شرم دار

حکایت

... جمال جاودانی دارم
... که نه جاودان ایان بیزارم
... بقا ...
... غنا ... ازو

حکایت دختر پادشاه و عاشق شدن گدا برو

شهریار دختری چون ماه داشت / عالمی بر عاشقی گمراه داشت
فتنه را بیدار پیوسته بود / زانکه چشم نیم مستش مست بود
گر جمالش ذره‌ای پیدا شدی / عقل از لایعقلی رسوا شدی
گر شکر طعم لبش نشناختی / از خجالت در زبان بگداختی
از قضا میرفت درویشی اسیر / چشم افتادش بدان بدری منیر
گرده‌ای داشت او بدستان بینوا / نان او ماند و بزیر نان او
دختر از پیش نعیم آتش درگذشت / خوش برو خندید و خوش بس درگذشت
چشم او چون بر رخ دلبر فتاد / گرده از دستش بزو بر در فتاد
آن گدا آن خنده آنگه بدید / خویش را در خاک غرق خون بدید
نیم نان داشت آن گدا و نیم جان / زان دو نیمه پاک شد در یکزمان
نه قرارش بود شب نه روز هم / تن نزد از گریه و از سوز هم
یاد کرد آن خنده آن شهریار / گریه افتادی برو چون ابر زار
هفت سال القصه بس آشفته بود / با سگان کوی دلبر خفته بود
خادمان دختر و خدمتگران / جمله گشتندی عجب واقف بران

خوش خوش م
م آن گدا چون خنده اورا بدید
دم م

عزم کردند آن جفاکاران بجمع / تا ببرند آن گدا را سر چو شمع

در نهان دختر گدا را خوانده گفت / چون منی را چون تو ملائی بود جفت

قصد تو دارند برخیز و برو / بر درم منشین و برخیز و برو

آن گدا گفتش که من آن روز دست / شسته ام کز کشتم از روی تو مست

صد هزاران جان من چون بیقرار / باد بر روی تو هر ساعت نثار

چون مرا خواهند کشتن ناصواب / یک سوالم هست لطفم ده جواب

چون مرا خواهی بریدن رایگان / از چه خندیدی تو بر من آن زمان

گفت بس دیدم ترا اسی بی هنر / بر تو خندیدم ازان ای بیخبر

بر سر روی تو خندیدن رواست / لیک بر روی تو خوش دیدن خطاست

این بگفت و رفت از پیشش چو دود / هر چه بود اصلا همه هیچی نمود

حکایت طوطی با هدهد

طوطی آمد با دهان پر شکر / در لباس فستقی با طوق زر

گر کشته باشه از فر او / هر کجا سبزی از پر او

در سخن گفتن شکر ریز آمده / در شکر خوردن بگه خیز آمده

گفت هر سنگین دل و هر هیچکس / چون منی را آهنین سازد قفس

فستقی م

پیشه

خضرم عالم ازانم سبزپوش / بو که یابم کرد آب خضر نوش

من نیارم در بر سیمرغ تاب / بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب

سر نهم در راه چون سودائی / میروم هر جای چون هر جائی

چون نشان یابم ز آب زندگی / سلطنت دستم دهد در بندگی

جواب دادن هدهد

هدهدش گفتی ز دولت بی نشان / مرد نبود هر که نبود جان فشان

جان ز بهر آن بکار آید ترا / تا دمی در خورد یار آید ترا

آب حیوان خواهی و جان دوستی / رو که تو مغزی نداری پوستی

جان چه خواهی کرد بر جانان فشان / در ره جانان چو مردان جان فشان

حکایت دیوانه با خضر علیه السلام

بود آن دیوانه عالی مقام / خضر با او گفت ای مرد تمام

رای آن داری که باشی یار من / گفت با تو بر نیاید کار من

زانکه خوردی آب حیوان چند گاه / تا بماند جان تو تا دیرگاه

من در آنم تا بگویم ترک جان / زانکه بی جانان ندارم برگ جان

چون تو اندر حفظ جانی مانده ای / من بر آن هر روز جانی افشانده ای

رباعی

[illegible]

بهتر آن باشد که چون مرغان دام / دور می‌باشیم از هم والسلام

حکایت طاوس با هدهد

بعد از آن طاوس آمد زرنگار / نقش هر پر پشش چه صد بل صد هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد / هر پر او جلوه آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست / چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک / رفت از من از قضا کاری نه نیک
یار شد با من بیکجا مار زشت / تا فتادم من بخواری از بهشت
چون بدل کردند خلوت جای من / تخته بند جای من شد پای من
عزم آن دارم کزینسان جای من / کی بود سیمرغ را پروای من
تا بهشتم ره دهد بار دگر / من ندارم در جهان جای دگر

جواب هدهد

هدهدش گفت از خود گم کرده راه / هر که خواهد خانه از پادشاه
خانه نقشیست خلد پر هوس / خانه دل مقعد صدقست و بس
حضرت حقست دریای عظیم / قطره خردست جنات النعیم
قطره باشد هر که او را پا بود / هر که جز دریا بود سودا بود

چون

چون بدریا میتوانی راه یافت / سوی یک شبنم چرا باید شتافت
هر که داند گفت با خورشید راز / کی تواند ماند از یک قطره باز
هر که کل شد جزو را با او چکار / هر که جان شد عضو را با او چکار
گر تو هستی مرد کلی کل ببین / کل طلب کل باش کل شو کل گزین
کوی نزدیکی او این زان بهشت / خانه از حضرت سلطان بهشت

سوال سالکی از استاد

کرد شاگردی سوال از اوستاد / کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت آدم بود بس عالی گهر / چون بفردوسی فرود آورد سر
هاتف برداشت آواز بلند / کای بهشت کرده از صد گونه بند
هر که اندر دو جهان بیرون ما / سر فرود آرد بچیزی دون ما
ما زوال آریم بر وی هرچه هست / زانکه نتوان زد بغیر دوست دست
جان چه باشد پیش جانان صد هزار / جان بی جانان کجا آید بکار
هر که جز جانان بچیزی زنده شد / گر همه آدم بود افکنده شد
اهل جنت را چنین آمد خبر / کاولین چیزی نهد آنجا جگر
اهل جنت چون بیابند اهل راز / زان جگر خوانی زبهر گیرند باز

دهید

حکایت بط نزد هدهد

بط به صد پاکی برون آمد ز آب / در میان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر / کس ز من یک پاک رو پاکیزه تر
کرده ام هر لحظه غسلی بر صواب / پس سجاده باز افکندم بر آب
همچو من در آب چون استد کسی / نیست باقی در کراماتم بسی
زاهد مرغان منم با رای پاک / دائمم هم جامه و هم جای پاک
من نیابم در جهان بی آب سود / زانکه زاد و بود من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم / شستم از دل کاب همدم داشتم
آب در جویم منست اینجا مدام / من بخشکی کی توانم یافت کام
چون مرا با آب افتادست کار / از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دایم هرچه هست / اینچنین از آب نتوان شست دست
من ره وادی کجا دانم برید / زانکه با سیمرغ نتوانم رسید
آنکه باشد قلهٔ آبش تمام / کی تواند یافت از سیمرغ کام

جواب دادن هدهد

هدهدش گفتی به آبی خوش شده / گرد جانت آب چون آتش شده

در میان آب

در میان آب خوش خوابت ببرد / قطرهٔ آب آمد و آبت ببرد
آب هست از بهر هر ناشسته روی / گر تو هم ناشسته رویی آب جوی
چند باشد همچو آب روشنت / روی هر ناشسته رویی دیدنت

حکایت سوال و جواب دیوانه

کرد از دیوانه مردی سوال / کین دو عالم چیست با چندین جمال
گفت کین هر دو جهان بالا و پست / قطرهٔ آبست نیست و هست
گشت اول قطرهٔ آب آشکار / قطرهٔ آبست با چندین نگار
هر نگاری کان بود بر روی آب / گر همه آهن بود گردد خراب
هیچ چیزی نیست ز آهن سختتر / هم بنا بر آب دارد در نگر
هرچه را بنیاد بر آبی بود / گر همه آهن بود خوابی بود
کس ندیده آب هرگز پایدار / کی بود بر آب بنیاد استوار

حکایت کبک نزد هدهد

کبک بس خرم خرامان در رسید / سرکش و سرمست از کان در رسید
سرخ منقار و سیه پوش آمده / خون او از دیده در جوش آمده
گاه می برید در کوه و کمر / گاه می پیچید جوهش تیغ سر

گفت من پیوسته در کان گشته‌ام / بر سر گوهر فراوان گشته‌ام
در میان سنگ و آتش مانده‌ام / هم معطل هم مشوش مانده‌ام
سنگ ریزه میخورم در تف و تاب / دل بر آتش میکنم بر سنگ و آب
چشم بگشائید ای اصحاب من / بنگرید آخر بخورد و خواب من
آنکه بر سنگی بخفت و سنگ خورد / با چنین کس از چه باید جنگ کرد
دل درین اندوه و سختی می‌بخست / زانکه عشق گوهرم در کوه بست
هر که چیزی دوست گیرد جز گهر / ملک آن چیز باشد در گذر
ملک گوهر دایما دارد نظام / جان او پیوسته با گوهر مدام
من عیار کوه هم در مرد گهر / نیستم یک لحظه بی تیغ و کمر
چون بود در تیغ گوهر بر دوام / زان گهر در تیغ میجویم مدام
نه چو گوهر هیچ گوهر یافتم / نه ز گوهر گوهری تر یافتم
چون ره سیمرغ راه مشکلست / پای من در سنگ و گوهر در گلست
من بسیمرغ قوی دل کی رسم / دست بر سر پای در گل کی رسم
گوهری باید که گردد آشکار / مرد می بی گوهر کجا آید بکار

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ / چند لنگی چند آری عذر لنگ
پای منقارت بخون جگر / تو بسنگی باز مانده بی گهر
اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ / تو چنین سنگی دل از سودای سنگ
هر کرا بو سبب او رنگ نخواست / زانکه مردی گوهر سنگی بخواست
گر نماند رنگ او سنگی بود / هست بی سنگ آنکه او رنگی بود
هیچ گوهر را نبود آن سروری / کان سلیمان داشت در انگشتری
وان نگینش بود چندان نام و بانگ / وان نگین خود بود سنگی نیم دانگ
چون سلیمان ملک خود چندان بدید / جمله آفاق در فرمان بدید
بود جمله سنگ شادروان او / بادی بود سنگش در فرمان او
گرچه شادروان جهان پر سنگ داشت / هم تن بر نیم دانگی سنگ داشت
گفت چون این ملکت و این کار و بار / زین قدر سنگی است دایم پای دار
من نخواهم کز در دنیا و دین / باز ماند کس بملک اینچنین
پادشاهان را مکش اعتبار / آفت این ملک دیدم آشکار
هست این در جنب عقبی مختصر / بعد ازین کس را مده هرگز گذر
من ندارم با سپاه و ملک کار / میکنم زنبیل بافی اختیار

گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد / آن گهر بودش که بند راه شد

زان بماند پانصد سال بعد از انبیا / با بهشت عدن گردد آشنا

آن گهر چون با سلیمان این کند / کی چو تو کشته را تمکین کند

چون گهر سنگست چندین کان مکن / جز برای روی جانان جان مکن

دل ز گوهر برکن ای گوهرطلب / گوهری را باش دایم در طلب

حکایت هما با هدهد

پیش جمع آمد همای سایه‌بخش / خسروان از ظل او سرمایه‌بخش

زان همای بس همایون آمد او / کز همه در همت افزون آمد او

گفت ای پرندگان بحر و بر / من نیم مرغی چو مرغان دگر

همت عالیم در کار آمده / عزلت از خلقم پدیدار آمده

نفس سگ را استخوانی میدهم / عزت از من یافت افریدون و جم

پادشاهان سایه‌پرورد منند / هر گدا طبعان نه درخورد منند

نفس سگ را استخوان دادم مدام / جان من زان یافت این عالی مقام

آنکه شه خیزد ز ظل پر او / چون تواند پیچید سر از وی او

جمله را بود او باید بنشست / تا ز ظلش پاره‌ای آید بدست

کی شود سیمرغ سرکش یار من / بس بود خسرونشانی کار من

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند / سایه درچین بیش ازین بر خود مخند

نیست از خسرونشانی این زمان / همچو سگ با استخوانی این زمان

خسروان را کاشکی ننشاندی / خویش را از استخوان برهاندی

من گرفتم خود که شاهان جهان / جمله از ظل تو خیزند این زمان

لیک فردا در بلای عمر دراز / جمله از شاهی خود مانند باز

حکایت

پاک رایی بود و مردی صواب / یک شبی محمود را دید او بخواب

گفت ای سلطان نیکو روزگار / حال تو چونست در دار القرار

گفت تن زن خون جان من مریز / این زمان چه جای سلطانیست خیز

بوده سلطانیم پندار و غلط / سلطنت کی زیبد از مشتی سقط

حق که سلطان جهان داران اوست / سلطنت را او سزاوار آمده

چون بدیدم عجز و حیرانی خویش / ننگ میدارم ز سلطانی خویش

گر تو خوانی جز پریشانم مخوان / ای پس سلطان مرا سلطانم مخوان

سلطنت را من همی زیبنده‌ای / من بدی باری گدایی بودمی

کاشکی صد جاه بودی جای نی / خوشه چینی بودمی و شاه نی

نیست این دم هیچ بیرون شو مرا / باز میخواهند یک جو مرا

خشک بادا پر و بال آن همای / کو مرا در سایه خود داد جای

سلطنت خود رفت و شاهی باز رد / خرم آنکس کز جهان آزاد برد

حکایت باز

باز پیش جمع آمد سرفراز / کرده از سر معانی برده باز

سینه میکرد از سپهداری خویش / لاف میزد از کله داری خویش

گفت من از شوق دست شهریار / چشم بر بستم ز خلق روزگار

چشم از آن بگرفته‌ام زیر کلاه / تا رسد پایم بدست پادشاه

در ادب خود را بسی ورزیده‌ام / همچو ریاضیان ریاضت برده‌ام

تا اگر روزی بر شاهم برند / از رسوم خدمت آگاهم برند

من کجا سیمرغ را بینم بخواب / چون کنم بیهوده سوی او شتاب

دفعه از دست شاهم بس بود / در جهان این پایگاهم بس بود

چون ندارم ره روی تا پیشگاه / سرفرازی میکنم بر دست شاه

هر که او شایسته سلطان بود / پیش سلطان هرچه گویند آن بود

من که او شایسته سلطان نشد / نزد سلطان هرچه گویند آن نشد

من اگر شایسته سلطان شوم / به که در وادی بی پایان شوم

روی آن دارم که من بر ره شاه / عمر بگذارم خویش اینجایگاه

گاه شه را انتظاری می دهم / گاه در دستش شکاری میدهم

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای گرفتاری مجاز / از صفت دور و بصورت مانده باز

شاه را در ملک اگر همتا بود / پادشاهی کی برو زیبا بود

سلطنت را نیست جز سیمرغ کس / شاه بی همتا شاهی اوست بس

شاه نبود آنکه در هر کشوری / ساز داو چون جون خودرایی سری

شاه آن باشد که همتا نبودش / جز وفا و جز مدارا نبودش

شاه دنیا گر وفاداری کند / در دم دیگر گرفتاری کند

هر که باشد پیش او نزدیکتر / کار او بیشک بود باریک تر

دائما از شاه باشد پرحذر / جان او پیوسته باشد در خطر

شاه دنیا فی المثل چون آتش است / دور باش از وی که دوری دلخوش است

زان بود در پیش شاهان دور باش / کای شده نزدیک شاهان دور باش

حکایت

پادشاهی بود بس عالی گهر / گشت عاشق بر غلام سیم بر

شد جهان عاشق بر آن بت آدمی | نه نشستی و نه آسودی دمی
وز غلامانش بزینت بیش داشت | در همه در پیش چشم خویش داشت
شاه چون در قصر تیر انداختی | اندکی از بیم آن بگداختی
زانکه از سیبی هدف کردی مدام | پس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب بشکافتی جای تیر | وان غلام از بیم گشتی چون زریر
زو مگر پرسید مردی بی‌خبر | کز چه شد گلگونهٔ رویت چو زر
این همه حرمت که شه را با تراست | شرح ده کین زردی رویت چراست
گفت چون بر سر می‌نهد سیبی مرا | در رسد از تیر شه آسیب مرا
گوید ار کارم غلام خود نبود | در سپاهم ناتمامی کو نبود
ور خطا باشد که آید بر سر است | جمله گویندش ز بخت پادشاه است
من میان این دو غم در پیچ پیچ | در غم جان بر خطر در هیچ هیچ

حکایت بوتیمار

پس در آمد زود بوتیمار پیش | گفت ای مرغان منم تیمار خویش
بر لب دریاست خوش‌تر جای من | نشنود هرگز کسی آوا ز من
اینکم آزاری من هرگز دمی | می نیازارد کسی در عالمی

کز دریا

گر نه دریا کم شود یک قطره آب | ز آتش غیرت دلم گردد کباب
بر لب دریا نشینم دردمند | دایما اندوهگین و مستمند
ز آرزوی آب دل پرخون کنم | چون دریغ آید بجوشم چون کنم
چون نیم من ز اهل دریا ای عجب | بر لب دریا نشینم خشک لب
گرچه دریا میزند صدگونه جوش | من نیارم کرد ازو یک قطره نوش
چون من از عشق دریا بس بود | در سرم این شور و سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم این زمان | تاب سیمرغم نباشد الامان
آنکه او را قطرهٔ آبست اصل | کی تواند یافت از سیمرغ وصل

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای ز دریا بی‌خبر | هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه تلخست آب دریا گاه شور | گاه آرامست و او را گاه زور
منقلب چیزیست ناپاینده هم | گه رونده گاه باز آینده هم
بس بزرگان را که کشتی کرد خرد | بس که در گرداب افتاد و بمرد
هرکه چون غواص ره دارد درو | از غم جان دم نگه دارد درو
در زند در قعر دریا دم کسی | مرده از تنگی بر آرد چون خسی

از چنین کس کین وفاداری نداشت / هیچکس امید دلداری نداشت
گر تو از دریا نیابی بر کنار / غرق کردند ترا پایان کار
میزند او خود ز شوق دوست جوش / گاه در موج است گاهی در خروش
او چو خود را می نیابد کام دل / کی توانی یافت زو آرام دل
هست دریا چشمه از کوی او / تو چرا قانع شدی بی روی او

سوال مرد دانا از دریا

دیده ور مردی بدریا شد فرو / گفت ای دریا چرا داری کبود
جامهٔ ماتم چرا پوشیده / نیست هیچ آتش چرا جوشیده
داد دریا آن نکو دل را جواب / کز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نیم من مرد او / جامه نیلی کرده ام از درد او
خشک لب بنشسته ام مدهوش من / ز آتش عشقش شده در جوش من
گر بیابم قطرهٔ از کوثرش / زنده جاوید گردم بر درش
ورنه همچون من هزاران خشک لب / می بمیرد از غم او روز و شب
بوم آمد پیش چون دیوانه / گفت من بگزیده ام ویرانه
عاجزم در خرابی مانده من / در خرابی میروم درمانده من

گرچه صد ویرانه خوش یافتم / هم مخالف هم مشوش یافتم
هر که در جمعیت خواهد نشست / در خرابی میرود بی پا و دست
در خرابی جای می سازم برنج / زانکه باشد در خرابی جای گنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود / سوی گنجم جز خرابی ره نبود
دور بردم از همه رنج خویش / بو که یابم در خرابی گنج خویش
گر فرو رفتی بگنجی پای من / باز رستی این دل خودرای من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست / زانکه کارش کار هر دیوانه نیست
من نیم در عشق او مردانه / عشق گنجم باید و ویرانه

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست / من گرفتم کامدت گنجی بدست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر / عمر رفته ره بسر نابرده گیر
عشق گنج و عشق زر از کافریست / هر که از زر بت کند او آذریست
زر پرستیدن بود از کافری / هستی آخر ز قوم سامری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل / در قیامت صورتش گردد بدل

حقه زر داشت مردی بی‌خبر | چون بمرد از وی بماند آن حقه زر

بعد سالی دید فرزندش بخواب | صورتش چون موش و در چشمش پر آب

بر در آن موضع که زر بنهاده بود | همچو موشی گرد آن میگشت زود

گفت فرزندش که کردم زو سؤال | کز چه اینجا آمدی برگوی حال

گفت زر بنهاده‌ام اینجایگاه | می‌ندانم تا بدو کس یافت راه

گفتم آخر صورت موشت چراست | گفت هر دل را که حرص زر بجاست

صورتش اینست و در من می‌نگر | پند برگیر و بیفکن زر ای پسر

از برای خرج آمد در دستم | زو تهی شد بی گمان جان تباه

حکایت صعوه

صعوه آمد دل ضعیف و تن نزار | پای تا سر همچون آتش بیقرار

گفت من حیران و فرتوت آمدم | لاجرم بی قوت و قوت آمدم

همچو موری ناز و زوریم نیست | وز طبیعی طاقت موریم نیست

من نه پر دارم نه پا نه هیچ چیز | کی رسم در گرد سیمرغ عزیز

عشق او این مرغ عاجز کی رسد | صعوه با سیمرغ هرگز کی رسد

در جهان جویندهٔ او بس کسست | وصل او کی لایق چون من کسیست

در وصال

در وصال او چو نتوانم رسید | بر محال این راه نتوانم برید

گر نهم روی بسوی درگهش | یا بمیرم یا بسوزم در رهش

یوسف گم کرده‌ام در چاه سار | باز یابم آخرش در روزگار

گر بیابم یوسف خود را ز چاه | بر پرم با او من از ماهی بماه

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای ز شنگی و خوشی | کرده در افتادگی حیله کشی

(شنگی: مردانگی)

جمله سالوسی تو من نشنوم | هست ناموس من و این را گرم

پای در نه دم مزن لب بر دوز | گر بسوزند این همه تو هم بسوز

گر تو یعقوبی بمعنی فی المثل | یوسفت ندهند کمتر کن حیل

میسوز در آتش غیرت مدام | عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت یعقوب علیه السلام

چون جدا افتاد یوسف از پدر | گشت یعقوب از فراقش بی بصر

موج میزد بحر خون از دیدگانش | نام یوسف ماند دائم بر زبانش

جبرئیل آمد که گر هرگز دگر | بر زبان آری تو نام یوسف دگر

محو گردانیم نامت بعد ازین | از میان انبیا و مرسلین

چون در آمد امرش از حق آن زمان | گشت محو از نام یوسف بر زبان

گر به نام یوسفش بودی ندیم / نام او در جان خود کردی مقیم
دید یوسف را شبی در خواب پیش / خواست تا او را بخواند سوی خویش
یادش آمد آنچه حق فرموده بود / تن زدان آن پیر گشته فرسوده زود
لیک از بیطاقتی وز جان پاک / بر کشید آهی بغایت دردناک
چون ز خواب خوش بجنبید او ز جای / جبرئیل آمد بفرمان خدای
گر نراندی نام یوسف بر زبان / لیک آهی بر کشیدی آن زمان
در میان آه تو دانم که بود / در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عقل را زین کار سودا میکند / عشقبازی بین که با ما میکند

عذر گفتن جمله مرغان پیش هدهد

بعد از آن مرغان دیگر سر بسر / عذرها گفتند مشتی بیخبر
هر یکی از جهل عذری باز گفت / الکن نگفت از صدر از دهلیز گفت
گر بگویم عذر یک یک با تو باز / دار معذورم که میگردد دراز
هر یکی را بود عذری لنگ لنگ / اینچنین کس کی کند عنقا بچنگ
هر که عنقا راست از جان خواستگار / دست از جان باز شوید مردوار
هر کرا در شیشه‌شان یکدانه نیست / شاید از سیمرغ اگر دیوانه نیست

چون نداری دانه‌ای را حوصله / چون تو با سیمرغ باشی هم چله
چون نهی کردی بیک می پهلوان / دوستکانی چون خوری با پهلوان
چون نداری ذره را هیچ و تاب / چون توانی یافت وصل آفتاب
چون ز قطره تا بحیز غرق / چون روی از پای در دریا غرق
از حصای سخن چون کردی حذر / کی بداری طاقت تیغ و تبر
زان او جودست بوی نسبت این / کار هر ناشسته روی هست این

سوال مرغان از هدهد

جمله مرغان چو بشنیدند حال / سر بسر کردند از هدهد سوال
کای بسبق برده ز ما در رهبری / ختم کرده مهتری و بهتری
ما همه مشتی ضعیف ناتوان / نه پر و نه بال نه تن نه توان
کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع / گر رسد از ما یکی باشد بدیع
نسبت ما چیست با او بازگوی / زانکه نتوان شد بعمدا راز جوی
گر میان ما و او نسبت بدی / هر یکی را سوی او رغبت بدی
او سلیمانست ما موری گدا / در نگر او در کجا ما از کجا
کرده موری را میان چاه بند / کی رسد در گرد سیمرغ بلند

خسروی کار گدائی کی بود / این ببازوی چو مائی کی بود

جواب دادن هدهد

هدهد آنگه گفت کای بی‌حاصلان / عشق کی نیکو بود از بیدلان

ای گدایان چند ازین بیحاصلی / راست ناید عاشقی و بیدلی

هرکرا در عشق چشم باز شد / پای کوبان آمد و جانباز شد

تو بدان آنگه که سیمرغ از نقاب / آشکارا کرد رخ چون آفتاب

صد هزاران سایه بر خاک اوفتاد / پس نظر بر سایه پاک اوفتاد

سایهٔ خود کرد بر عالم نثار / گشت چندین مرغ آنگه آشکار

صورت مرغان عالم سر بسر / سایهٔ اوست این بدان ای بی‌خبر

این بدان چو این بدانی از نخست / سوی حضرت نسبتی کردی درست

چون بدانستی ببین آنگه بباش / چونکه دانستی مکن این راز فاش

هرکه او زین گشت مستغرق بود / حاش لله گر تو گوئی حق بود

گر تو گشتی آنچه گفتم نه حقی / لیک در حق دایما مستغرقی

مرد مستغرق حلولی کی بود / این سخن کار فضولی کی بود

چون بدانستی که ظل کیستی / فارغی گر مردی و گر زیستی

گفتم م

حلول

گر نگشتی

گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار / نیستی سیمرغ هرگز سایه دار

باز اگر سیمرغ می‌گشتی نهان / سایه هرگز نماندی در جهان

هرچ اینجا سایه را پیدا شود / اول آن چیز آشکارا آنجا شود

چون کسی را نیست چشم آن جمال / وز جمالت هست صبر ما محال

جمالش م

دیدهٔ سیمرغ بین گر نیستت / دل چو آئینه منور نیستت

با جمالش عشق می‌بایست باخت / از کمال لطف خود آئینه ساخت

هست آن آئینه دل در دل نگر / تا ببینی روی او در دل نگر

حکایت

پادشاهی بود بس صاحب جمال / در جهان حسن بی مثل و مثال

ملک عالم مصحف اسرار او / در نکوئی آیتی دیدار او

روی عالم پر شد از غوغای او / خلق را از حد شد سودای او

گاه شبدیزی فرو راندی بکوی / برقع گلگون فرو هشتی بروی

هرکه کردی سوی آن برقع نگاه / در گرفتندیش هر ساعت ز راه

برون م

آنکه نام او ببردی بر زبان / قطع کردندی زبانش در زمان

گر کسی اندیشه کردی زان جمال / عقل و جان بر باد دادی آن محال

روز بودی کز غم عشقش هزار / می بمردندی ز عشق او این کار

مردن از عشق رخ آن دلنواز / بهتر از صد زنده کانی در راز

گر کسی دیدی جمالش آشکار / جان بدادی بمردی زار زار

خلق می مردند زین سر بی سبب / صبر نه با او نه بی او ای عجب

گر کسی را تاب بودی یک زمان / شاه روی خویشتن بنمودی عیان

لیک چون کس تاب دیدی او نداشت / لذتی جز دردمندی او نداشت

چون نبود هیچ مردی مرد او / جمله می مردند دل پر درد او

آینه فرمود حالی پادشاه / کاندر آینه توان کردن نگاه

شاه را قصری نکو بنگاشتند / آینه اندر برابر داشتند

بر سر آن قصر رفتی پادشاه / وانگهی در آینه کردی نگاه

روی او آینه را می تافتی / هر کس از رویش نشان می یافتی

دل بدست آور جمال او ببین / آینه کن جان و جلال آن ببین

پادشاهی هست بر قصر کمال / قصر روشن ز آفتاب آن جمال

پادشاه خویش را در دل ببین / عرش را در ذره حاصل ببین

هر لباسی کان بصحرا آمده / سایه سیمرغ زیبا آمده

گر ترا سیمرغ بنماید جمال / سایه را در سیمرغ بینی بی خیال

سایه از سیمرغ چون نبود جدا / گر جدا گویی ازو نبود روا

هر دو چون هستند با هم راز جوی / درگذر از سایه آنگه راز جوی

چون تو گم گشتی چنین در سایه / کی ز سیمرغت بود سرمایه

گر ترا پیدا شود یک فتح باب / تو درون سایه بینی آفتاب

سایه در خورشید گم بینی مدام / چون همه خورشید بینی والسلام

چون شنیدند آن همه مرغ این سخن / یک بیک گفتند اسرار کهن

جمله با سیمرغ نسبت یافتند / لاجرم در سیر رغبت یافتند

زین سخن یکسر بره باز آمدند / جمله هم درد و هم آواز آمدند

حکایت

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول / خواستی جایی فرستادن رسول

جامه پوشیدی و خود رفتی نهان / چون رسولان آخر آن شاه جهان

پس بگفتی ای آنچه کس بشنیده است / گفتی اسکندر چنین فرموده است

در همه عالم نمی دانست کس / کین رسول اسکندرست و بس

هیچکس شاهی جز اسکندر نداشت / گر چه گفت اسکندرم باور نداشت

سینه را رو مجمر غم کن ... / تا مگر بوی رسد آن یار در ...

۱۴

چو ...

هست راهی سوی هر شاه دل را   لیک ره نبود دل گمراه را

حکایت

جون برآمد صد هزاران قرن بیش   قرنها نه زمان نه پس نه پیش
بعد ازان مرغان فانی را بناز   از میان کل بخود دادند باز
جون همه بی خویش با خویش آمدند   در بقا بعد از فنا پیش آمدند
همجنان کز تو دور است از نظر   شرح این دور است از وصف و خبر
لیک از راه مثال اصحابنا   شرح جسته اند بقا بعد از فنا
از کجا اینجا توان برداختن   نو کتابی باید آنرا ساختن
زانکه اسرار البقا بعد از فنا   آن شناسد کو بود او را سزا
تا تو هستی در وجود و در عدم   کی توانی زد درین منزل قدم
جون نه این ماند نه آن در ره ترا   از بقا روشن شود آنگه ترا
منزل دور است اینجا راه کن   جان جو آگه گشت عزم راه کن
تا تو زین منزل بدان منزل رسی   جان بیفشانی و ره در دل رسی
در نگر تا اول و آخر جه بود   گر بدانی آن آخر جه سود
نطفه بد ... صد ...   تا شدی هم عاقل و هم کارساز

کرد او را

بی فنای هم

کرد او را واقف اسرار خویش   داد او را معرفت در کار خویش
بعد ازانش مرگ کرده محو کل   زان همه عزت در افکندش بذل
باز کردانید او را خاک راه   باز سازد فانی او را جند گاه
بس میان این فنا صد گونه راز   گفته بی او لیک با او گفت راز
بعد ازان او را بقای داد کل   عین عزت کرد او را عین ذل
تو جه دانی تا جه داری بیش تو   با خود آری نفس و اندیش تو
تا نگردد جان تو مقبول شاه   کی شود مقبول شه هر مرد راه
تا نیابی در فنا گم کاستی   در بقا هرگز نبینی راستی
اول اندازد بخواری در رهت   باز برگیرد بعزت ناگهت
نیست شو تا هستیت در بی رسد   تا تو هستی هست در تو کی رسد
تا نگردی محو خواری و فنا   کی رسد اثبات از عز و بقا

مرته دوم سوال مرغان از هدهد

زود برسیدند کای استادکار   جون دهیم آخر درین ره دادکار
زانکه نبود در جنین عالی مقام   از ضعیفان این روش هرگز تمام
هدهد ره بر جنین گفت از زمان   کانکه عاشق شد نیندیشد ز جان
گر ترک جان بگوید عاشقی   خواه زاهد باش و خواهی فاسقی

چون دل تو دشمن جان آمده است / جان برافشان ره به پایان آمده است
پنجه در جانت جان ایثار کن / پس برافکن دیده و دیدار کن
گر ترا گویند از ایمان برآی / ور خطاب آید هم از جان برآی
ترک اینرا گیر و این را برفشان / ترک ایمان گیر و جان را برفشان
منکری گر گویدت این منکرست / عشق او از کفر و ایمان برترست
عشق را با کفر و با ایمان چه کار / عاشقان را لحظهٔ با جان چه کار
عشق آتش در همه خرمن زند / اره بر فرقش نهند او تن زند
درد و خون دل بباید عشق را / قصهٔ مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن / گر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی بباید پرده سوز / گاه جان را پرده در گه پرده دوز
ذرهٔ عشق از همه آفاق به / ذرهٔ درد از همه عشاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام / لیک نبود عشق بی درد تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست / درد را جز آدمی درخورد نیست
هر که را در عشق محکم شد قدم / درگذشت از کفر و از اسلام هم
عشق سوی فقر در بگشایدت / فقر سوی کفر ره بنمایدت
عشق را با کافری خویشی بود / کافری خود مغز درویشی بود

چون ترا

چون ترا این کفر و این ایمان نماند / این تن تو گم شد این جان نماند
بعد از آن مردی شوی این کار را / مرد باید این چنین اسرار را
پای در نه همچو مردان و مترس / درگذر از کفر و از ایمان مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار / یار شو چون شیر مردان سر بکار
گر ترا صد عقبه ناگه افتادست / باک نبود چون درین راه افتادست

حکایت شیخ صنعان و عاشق شدن بر دختر ترسا

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود / در کمالش هر چه گویم بیش بود
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال / با مریدی چارصد صاحب کمال
هر مریدی کان او بود ای عجب / می‌نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت / هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجا آورده بود / عمره عمری بود تا می‌کرده بود
بس صلوة و صوم بی حد داشت او / هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایان که در پیش آمدند / پیش او از خویشتن بیخویش آمدند
هر که بیماری و سستی یافتی / از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم / مقتدایی بود در عالم علم

گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید / چند شب بر هم چنان در خواب دید
کز حرم در رومش افتادی مقام / سجده میکردی بتی را بر دوام
چون بدید آن خواب بیدار جهان / گفت دردا و دریغا این زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد / عقبه دشوار در راه اوفتاد
می ندانم تا ازین غم جان برم / ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یک تن در همه روی زمین / کو ندارد عقبه در ره چنین
گر شود این عقبه قطع این جایگاه / راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس این عقبه باز / در عقوبت ره شود بر وی دراز
آخر الامر آن بدانش اوستاد / با مریدان گفت کارم اوفتاد
می بباید رفت سوی روم زود / تا شود تعبیر این معلوم زود
چارصد مرد مریدی معتبر / پیروی کردند با او در سفر
می شدند از کعبه تا اقصای روم / میبگشتند سر تا پای روم
از قضا را بود عالی منظری / بر سر منظر نشسته دختری
دختری ترسای روحانی صفت / در ره روح اللهش صد معرفت

بر سپهر حسن در برج جمال / آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب از رشک عکس روی او / زردتر از عاشقان در کوی او
هر که دل در زلف آن دلدار بست / از خیال زلف او زنار بست
هر که دل در زلف آن دلبر نهاد / پای در ره نانهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی / روم از آن هندو صفت پرچین شدی
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود / هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود / مردم بر طاق او بنشسته بود
روی او در زیر زلف تابدار / بود آتش‌پاره‌ای بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت / نرگس مستش هزاران دشنه داشت
گفت را چون بر دهانش ره نبود / وز دهانش هر که گفت آگه نبود
مثل شکل سوزنی شکل دهانش / بسته زناری چو زلفش بر میانش
چاه سیمین در زنخدان داشت او / همچو عیسی در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون / اوفتاده در چه او سرنگون
چون نمود از زیر برقع روی خویش / بست صد زنار از یک موی خویش
دختر ترسا چو برقع برگرفت / بند بند شیخ آتش در گرفت

دل بهر

گرچه شیخ انجا نظر در پیش کرد   عشق ترسازاده کار خویش کرد
شد بکل از دست و از پای اوفتاد   جای آتش بود کز جا اوفتاد
هرچه بودش سر بسر نابود شد   ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او   ریخت کفر از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد ترسائی خرید   عاقبت بفروخت رسوائی خرید
گفت چون دین رفت چه جای دلست   عشق ترسازاده کاری مشکلست
چون مریدانش چنان دیدند زار   جمله دانستند کافتادست کار
پند دادندش بسی سودی نداشت   بودنی چون بود بیهودی انگاشت
هر که پندش داد فرمان می‌نبرد   زانکه دردش هیچ درمان می‌نبرد
عاشق آشفته فرمان چون برد   دردی درمان بسوز درمان چون برد
بود تا شب همچنان روزی دراز   چشم بر منظر دهانش مانده باز
چون شب تاریک در شعر سیا   شد نهان چون کفر در زیر گناه
هر چراغی کان شب اختر در گرفت   از دل آن پیر غم‌خور در گرفت
یک دمش نه خواب بود و نه قرار   می‌طپید از عشق و می‌نالید زار
۴ گفت یا رب امشبم را روز نیست   یا مگر شمع فلک را سوز نیست

درریا

در ریاضت بوده‌ام شبها بسی   خود نشان ندهد چنین شب را کسی
همچون شمع از سوختن تابم نماند   بر جگر جز خون دل آبم نماند
همچو شمع از تف و سوزم میکشند   شب همی سوزند و روزم میکشند
جمله شب در تب خون بوده‌ام   پای تا سر غرق در خون بوده‌ام
هر دم از من صد شبیخون بگذرد   می‌ندانم روز من چون بگذرد
هر کرا یک شب چنین روزی بود   روز و شب کارش جگرسوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده‌ام   من بروز خویش امشب بوده‌ام
کار من روزی که می‌پرداختند   از برای امشبم می‌ساختند
یا رب امشب را نخواهد بود روز   شمع گردون را نخواهد بود سوز
یا رب این چندین علامت امشبست   یا مگر روز قیامت امشبست
یا ز آهم شمع گردون مرده شد   یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب درازست و سیه چون موی او   من ندارم طاقتی بی‌روی او
می‌بسوزم امشب از سودای عشق   می‌نیارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف غمخواری کنم   یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم   یا چو مردان رطل مرد افکن کشم

بخت کو تا عزم بیداری کند | یا مرا در عشق غمخواری کند
عقل کو تا علم در پیش آورم | یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم | یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار | چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یک غمم | دوست کو تا دست گیرد یکدمم
روز کو تا ناله و زاری کنم | هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار | این چه در دست این چه عشقست این چه کار
جمله یاران بدلداری او | جمع گشتند آن شب از زاری او
همنشینی گفت ای شیخ کبار | خیز این وسواس را غسلی بیار
شیخ گفتش امشب از خون جگر | کرده ام صد بار غسل ای بیخبر
وان دگر گفتش که تسبیحت کجاست | کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت من تسبیح بفکندم ز دست | تا توانم بر میان زنار بست
وان دگر یک گفت کای پیر کهن | خیز در خلوت خدا را سجده کن
گفت کردم توبه از ناموس حال | تا رهم از شیخی و حال محال
وان دگر یک گفت کای دانای راز | خیز و خود را جمع گردان در نماز

کو

گفت کو محراب روی آن نگار | تا نباشد جز نمازم هیچ کار
گفت اگر بت روی او اینجاستی | سجده پیش روی او زیباستی
وان دگر گفتش پشیمانیت نیست | ذره در دین مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین | تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
دیگری گفتش که دیوت راه زد | تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما میزند | گو بزن گو خوب و زیبا میزند
~~گفت [illegible] ما میزند | گو بزن گو خوب و زیبا میزند~~
وان دگر یک گفت هر که آگاه شد | گوید این شیخی چنین گمراه شد
گفت بس من فارغم از نام و ننگ | شیشه ناموس بشکستم بسنگ
وان دگر گفتش که یاران قدیم | از تو رنجورند مانده دل دو نیم
گفت چون ترسابچه خوش دل بود | دل ز بند این و آن غافل بود
وان دگر گفتش که با یاران بساز | تا رویم امشب بسوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست | هوشیار کعبه ام در دیر مست
وان دگر گفت این زمان کن عزم راه | در حرم بنشین و عذر خود بخواه
گفت سر بر آستان این نگار | عذر خواهم خواست دست از من بدار

وان دگر گفتش که دوزخ در ره است — مرد دوزخ نیست هر کو آگه است
گفت اگر دوزخ بود همراه من — هفت دوزخ سوزد از یک آه من
وان دگر گفتش برامید بهشت — باز گرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یاری بهشتی روی هست — گر بهشتی بایدم آن کوی هست
وان دگر گفتش که از حق شرم دار — حق تعالی را بحق آزرم دار
گفت این آتش چو حق در من فکند — من بخود نتوانم از گردن فکند
وان دگر گفتش برو ساکن بباش — باز ایمان آور و مومن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه — هر که کافر شد ازو ایمان مخواه
چون سخن در وی نیامد کارگر — تن زدند آخر بدان تیمار در
موج زن شد پرده دلشان ز خون — تا چه آید از پس پرده برون
ترک روز آخر چو با زرین سپر — هندوی شب را بتیغ افکند سر
روز دیگر کین جهان پر غرور — یافت از سرچشمه خورشید نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد — با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست و با خاک درش — همچو موی شد ز روی چون مهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او — صبر کرد از آفتاب روی او

عاقبت بیمار شد بی دلستان — هیچ بر نگرفت سر زان آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش — بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش — دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار — گفت شیخا از چه گشتی بی قرار
کی کنند ای از شراب شرک مست — زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر بزلف شیخ اقرار آورد — هر دمش دیوانگی باز آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیدهٔ — لاجرم دزدیده دل دزدیدهٔ
یا دلم ده باز یا با من بساز — در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر درگذر — عاشق پیر و غریبم درنگر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار — یا سرم از تن ببر یا سر درآر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی — ور تو خواهی باز هم از نو جان دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من — روی و خویت مقصد و مقصود من
گه ز تاب زلف در تابم مکن — گه ز چشم مست در خوابم مکن
دل چو آتش دیده چون ابر از توام — بی کس و بی یار بی صبر از توام
هست من جان و جهان بفروختم — کیسه بین کز عشق تو بر دوختم

همچو باران اشک می بارم ز چشم | زانکه بی تو چشم آن دارم ز چشم
دل ز دست و دیده در آتش بماند | دیده رویت دید جان در عکس ماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید | آنچه من از دل کشیدم کس نکشید
از دلم جز خون دل حاصل نماند | خون دل تا کی خورم چون دل نماند
پیش ازین بر جان این مسکین مزن | در فتوح من لگد چندین مزن
روزگار من بشد در انتظار | کی بود وصل تو یا بد روزگار
هر شبی بر جان کمین سازی کنم | بر سر کوی تو جان بازی کنم
روی بر خاک درت جان میدهم | جان بنرخ خاک ارزان میدهم
چند نالم بر درت در باز کن | یکدمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم | سایه ام بی تو صبوری چون کنم
گرچه همچون سایه ام از اضطراب | برجهم از روزنت چون آفتاب
هفت گردون را درآرم زیر پر | گر فرود آری بدین سرگشته سر
سیر و تم چو خاک جان بسوخته | زآتش جانم جهانی سوخته
پای از عشق تو در گل مانده ام | دست از شوق تو در دل مانده ام
می برآید از دو دستت جان ز تن | چند باشی بیش ازین پنهان ز من

دخترش گفت ای خرف از روزگار | ساز کافور و کفن کن شرم دار
چون دمت سرد است دمسازی مکن | پیر گشتی قصد جان بازی مکن
این زمان عزم کفن کردن ترا | بهتر آید عزم من کردن ترا
چون تو در پیری بیک نانی گرو | عشق ورزیدن تو نتوانی برو
کی توانی پادشاهی یافتن | چون بسیری نان نخواهی یافتن
شیخ گفتش گر بگویی صد هزار | من ندارم جز غم عشق تو کار
عاشقی را چه جوان چه پیر مرد | عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد
گفت دختر گر درین کاری درست | دست پاکت باید از اسلام شست
شیخ گفتش هرچه گویی آن کنم | وانچه فرمایی بجان فرمان کنم
حلقه در گوش توام ای سیم تن | حلقه از زلف در گوشم فکن
گفت دختر گر تو هستی مرد کار | کرد باید چار کارت اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز | خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتش خمر کردم اختیار | با سه دیگر ندارم هیچ کار
بر جمالت خمر تانم خورد من | وان سه دیگر نتانم کرد من
گفت برخیز و بیا و خمر نوش | چون بنوشیدی خمر آیی در خروش

شیخ الحق مجلس بس تازه دید / میزبان را حسن بی اندازه دید
آتش عشق آب کار او ببرد / عشق ترسا روز کار او ببرد
ذره‌ عقلش نماند و هوش هم / جام بستد جام از دست یار خوش
بر کشید آنگه یکی جا نوش دم / نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون بیکجا شد شراب و عشق یار / عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
چون حریف لعل و دندان دید شیخ / لعل او در حقهٔ خندان دید شیخ
آتشی از شوق در جانش فتاد / سیل خونی سوی مژگانش فتاد
کاسهٔ دیگر بخواست و نوش کرد / حلقه از زلفش او در گوش کرد
قرب صد تصنیف در دل یاد داشت / حفظ قرآن را بسی استاد داشت
چون می از صاغر بناف او رسید / دعوی او رفت و لاف او رسید
هر چه یادش بود از یادش برفت / باده آمد عقل چون بادش برفت
خمر هر معنی که بودش از نخست / پاک از لوح ضمیر او بشست
عشق آن دختر بجانش صعب گشت / هر چه دیگر بود کلی رفت پاک
شیخ چون شد مست عشقش در گرفت / همچون دریا جان او پرشور کرد
آن صنم را دید می در دست مست / شیخ شد یکبارگی از جا ز دست

دل بداد از دست و از می خوردنش / خواست تا دستی کند در گردنش
دختر گفتا تو مرد کار نی / مدعی در عشق دعوی دار نی
گر قدم در کار محکم آوری / مذهب این زلف پرخم آوری
همچو زلفم نه قدم در کافری / زانکه نبود عشق کاری سرسری
عافیت با عشق نبود سازگار / عاشقی را کفر باید پایدار
اقتدا گر تو بزلف من کنی / با من آن دم دست در گردن کنی
ور نخواهی کرد اینجا اقتدا / خیز و رو اینک ردا اینک عصا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود / دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
آن زمان کاندر سرش مستی نبود / یک زمان او را سر هستی نبود
این زمان چون شیخ عاشق گشت مست / مست و عاشق چون بود در رفته ز دست
گفت بی طاقت شدم کای ماه روی / از من بیدل چه میخواهی بگوی
گر بهشیاری نگشتم بت پرست / پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دختر گفتا این زمان مرد منی / خواب خوشت باد که در خورد منی
پیش ازین در عشق بودی خام خام / خوش بزی چون پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید / کاینچنین شیخی ره ایشان گزید

دل بداد از

شیخ را بردند سوی دیر مست / بعد از آن گفتند تا زنار بست
شیخ چون در حلقهٔ زنار شد / خرقه آتش در زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد / نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
بعد چندین سال ایمان درست / ایچنین نوباوه‌ای رویش بشست
گفت خذلان قصد این درویش کرد / عشق ترسازاده کار خویش کرد
هرچه گویی بعد ازین فرمان کنم / تو بتر چه بد که کردم زین آن کنم
روز هشیاری نبودم بت‌پرست / بت پرستیدم چو گشتم مست مست
بس کسان کز خمر ترک دین کنند / بیشکی ام الخبائث این کند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند / هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق / کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق
کس چو من در عاشقی شیدا نبود / ایچنین شیخی چنین رسوا شود
قرب پنجه سال راهم بود باز / موج میزد در دلم دریای راز
ذره‌ای عشق از کمین بر جست چست / برد ما را از سر لوح الست
عشق ازین بسیار کردست و کند / خرقه را زنار کردست و کند
تخته کعبه‌ست ابجدخوان عشق / سرشناس غیب سرگردان عشق

این همه خود رفت

این همه خود رفت بر گو اندکی / تا تو کی خواهی شدن با من یکی
چون بنای وصل تو بر اصل بود / هرچه کردم بر امید وصل بود
باز دختر گفت کای پیر اسیر / من گران کابینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بیخبر / کی شود بی سیم و زر کارت چو زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو / نفقه بستان ز من ای پیر رو
همچو خورشید سبک رو فرد باش / صبر کن مردانه‌وار و مرد باش
شیخ گفت ای سرو قد سیم بر / عهد نیکو می بری الحق بسر
کس ندارم جز تو ای زیبانگار / دست ازین شیوه سخن آخر بدار
هردم از نوعی دگر اندازیم / دم بدم اندازیی دیگر اندازیم
خون دل بی تو بخوردم هرچه بود / در سر کار تو کردم هرچه بود
در ره عشق تو هرچه بود شد / کفر و ایمان و زیان و سود شد
چند داری بیقرارم ز انتظار / جمع نداری اینچنین با من قرار
جمله یاران ز من برگشته‌اند / دشمن جانی من سرگشته‌اند
تو چنین ایشان چنان من چون کنم / نه مرا دل ماند نه دین چون کنم
دوستر دارم من ای عیسی سرشت / با تو در دوزخ که بی تو در بهشت

عاقبت چون شیخ آمد مرد او / دل بسوخت آن ماه را بر درد او

گفت کابین را کنون ای ناتمام / خوک بانی کن مرا سالی تمام

تا چو سالی بگذرد هر دو بهم / عمر بگذاریم در شادی و غم

شیخ از فرمان جانان سر نتافت / کانکه سر تابد ز جانان سر نیافت

رفت پیر کعبه و شیخ کبار / خوک بانی کرد سالی اختیار

در نهاد هر کسی صد خوک هست / خوک باید کشت یا زنار بست

تو چنان ظن می بری ای هیچکس / کین خطر آن پیر را افتاد و بس

در درون هر کسی هست این خطر / سر برون آرد چو آید در سفر

گر ز خوک خود اگر آگه نه / سخت معذوری که مرد ره نه

گر قدم در ره نهی چون مرد کار / هم بت و هم خوک بینی صد هزار

خوک کش بت سوز در صحرای عشق / ور نه همچون شیخ شو رسوای عشق

عاقبت چون شیخ دین [illegible] / در میان روم سر غوغا ببرد

همنشینانش چنان درمانده‌اند / کز فرو ماندن بجان درمانده اند

چون بدیدند آن گرفتاری او / باز گردیدند از یاری او

جمله از شومی آن بگریختند / وز غم او خاک بر سر ریختند

بود یاری

بود یاری در میان جمع چست / پیش شیخ آمد که ای در کار سست

میروم این لحظه سوی کعبه باز / چیست فرمان باز باید گفت راز

یا همه همچون تو ترسائی کنیم / خویش را محراب رسوائی کنیم

این چنین تنهات نپسندیم ما / همچو تو زنار بربندیم ما

یا چو نتوانیم دیدت این چنین / زود بگریزیم بی تو زین زمین

معتکف در کعبه بنشینیم ما / تا به هم انجم می بینیم ما

شیخ گفتا جان من در تعب بود / هر کجا خواهید باید رفت زود

تا مرا جانست اینم جای بس / دختر ترسای روح افزای بس

گفت میدانید بس آزاده‌اید / زانکه اینجا کار نا افتاده‌اید

گر شما را کار افتادی دمی / همدمی بودی مرا در هر غمی

باز گردید ای رفیقان عزیز / می ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر ز ما پرسند گوئید راست / کان ز پا افتاده سرگردان کجاست

چشم پر خون و دهان پر زهر ماند / در دهان اژدهای قهر ماند

هیچ کافر در جهان ندهد رضا / آنچه دید آن پیر اسلام از قضا

سوی ترسائی نمودندش ز درد / شد ز دین در عشق شیخ باصبور

دیرم

هم

زلف او چون حلقه در جانش فکند / در زبان جمله خلقانش فکند

گر مرا در سر زنش گیرد کسی / گو درین ره این چنین افتد بسی

کو درین ره را نه بن دارد نه سر / کس مبادا ایمن از مکر و خطر

این بگفت و روی از یاران بتافت / خوک بانی را سوی خوکان شتافت

بس که یاران از غمش بگریستند / هر زمان در وی همی نگریستند

عاقبت رفتند سوی کعبه باز / مانده جان در سوختن تن در گداز

شیخشان در روم تنها مانده بود / داده دین بر باد ترسا مانده بود

وانکه ایشان از حیا حیران شدند / هر یکی در گوشهٔ پنهان شدند

شیخ را در کعبه یاری بود چست / در ارادت دست از کل شسته بود

بود بس بیننده و بس راه بر / زو نبودی شیخ را آگاه‌تر

شیخ چون از کعبه شد سوی سفر / او نبود آنجایگه حاضر مگر

چون مرید شیخ باز آمد بجای / دید از شیخش تهی خلوت سرای

باز پرسید از مریدان حال شیخ / جمله گفتندش همه احوال شیخ

از قضا او را چه شاخ آمد ببر / وز قدر او را چه کار آمد بسر

موی ترسایی بیک مویش ببست / راه بر ایمان ز صد سویش ببست

عشق می‌بازد کنون با زلف و خال / خرقه گشته محو و حالش محال

دست کلی باز داشت از طاعت او / خوک بانی میکند این ساعت او

این زمان آن خواجهٔ بسیار درد / بر میان زنار دارد چار کرد

شیخ ما گر چه بسی در راه دین بتاخت / از کهن گبریش می‌نتوان شناخت

چون مرید آن قصه بشنید از شگفت / روی چون زر کرد زاری برگرفت

با مریدان گفت کای تر دامنان / در وفاداری نه مردان نه زنان

یار کار افتاده را باید هزار / یار ناید جز چنین روزی بکار

شرمتان باد آخر این یاری بود / حق گذاری و وفاداری بود

چون نهاد آن شیخ بر زنار دست / جمله را زنار می‌بایست بست

هر که یاری خویش را یاور بود / یار باید بود اگر کافر بود

وقت ناکامی توان دانست یار / خود بود در کامرانی صد هزار

شیخ چون افتاد در کام نهنگ / جمله بگریختید از نام و ننگ

عشق را بنیاد بر بدنامی است / هر که زین سر سر کشد از خامی است

جمله گفتند آنچه گفتی بیش ازین / بارها گفتیم با او بیش ازین

عزم آن کردیم تا با او بهم / همنفس باشیم در شادی و غم

زهر بفروشیم و ترسایی خریم / دین براندازیم و رسوایی خریم
لیک رو آن دید شیخ کارساز / کز بر او یک یک گردیم ما باز
چون ندید از یاری ما شیخ سود / باز گردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم او گشتیم باز / قصه برگفتیم و نه نهفتیم راز
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید / گر شما را کار بودی بر مزید
جز دری حق نیستی جای شما / در حضور رستی سراپای شما
نظم
در تظلم داشتن در پیش حق / هر یکی برده از آن دیگر سبق
تا چو حق دیدی شما را استقرار / باز دادی شیخ را بی انتظار
گر ز شیخ خویش کردید احتراز / بر در حق از چه برگشتید باز
چون شنیدند این سخن از عجز خویش / برنیاورد یک تن سر ز پیش
مرد گفت اکنون از این خجلت چه سود / کار چون افتاد برخیزید زود
لازم درگاه حق باشیم ما / در تظلم خاک می‌پاشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه / در رسیم آخر بشیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب / معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر در حق هر یکی را صد هزار / گه شفاعت گاه زاری بود کار

همچنان

همچنان تا چل شبانروزی تمام / سر نپیچیدند هیچ از یک مقام
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب / همچنین چل روز نه نان و نه آب
از تضرع کردن آن قوم پاک / بر فلک افتاد شوری صعبناک
سبزپوشان از فراز و از فرود / جمله زین ماتم بپوشیدند کبود
بعد چل روز آن مرید پاکباز / بود اندر خلوت از خود رفته باز
آخر الامر آن مریدش صف صف / آمدش تیر دعایش بر هدف
صبحدم بادی برآمد مشکبار / شد جهانی کشف بر وی آشکار
مصطفی را دید می‌آید چو ماه / در بر افکنده دو گیسوی سیاه
سایهٔ حق آفتاب روی او / صد جهان جان وقف هر یک موی او
میخرامید و تبسم می‌نمود / هر که میدیدش درو گم می‌نمود
آن مرید او را چو دید از جای جست / کای نبی الله دستم گیر دست
رهنمای خلق از بهر خدای / شیخ ما گمراه شد راهش نمای
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند / رو که شیخت را برون کردم ز بند
همت عالیت کاری خویش کرد / دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
در میان شیخ و حق از دیرگاه / بود گردی و غباری بس سیاه

آن غباری از ره او برداشتیم / در میان ظلمتش نگذاشتیم
وان غبار اکنون ز ره برخاسته / توبه بنشسته گنه برخاسته
تو یقین میدان که صد عالم گناه / از تف یک توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون در آید موج زن / محو گرداند گناه مرد و زن
مرد از شادی از آن سامعی بیهوش شد / نعره زد کاسمان پر جوش شد
جملهٔ اصحاب را آگاه کرد / مژدگانی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان / تا رسید آنجا که شیخ خوکبان
شیخ را دیدند چون آتش شده / در میان بیقراری خوش شده
هم فکنده بود ناقوس از دهان / هم گسسته بود زنار از میان
هم کلاه گبرکی انداخته / هم ز ترسایی دلش پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید / خویشتن را در میان نور دید
هم ز خجلت جامه بر تن چاک زد / هم بدست عجز بر سر خاک زد
گاه ابر اشک خونین برفشاند / گاه دست از جان شیرین برفشاند
گه ز آتش پردهٔ گردون بسوخت / گه ز حسرت در بر او خون بسوخت
حکمت و قرآن و اسرار و خبر / گشته بود از ضمیرش سربسر

جمله در یاد آمدش یکبارگی / باز رست از جهل و ز بیچارگی
چون بحال خود فرو نگریستی / در سجود افتادی و بگریستی
بس که خون در جان و دل آغشته بود / وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون بدیدند آنچنان اصحابش / مانده در شادی و اندوه مبتلاش
پیش او رفتند سرگردان همه / وز پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای بی پرده راز / میغ شد از پیش خورشید تو باز
کفر برخاست از ره و ایمان نشست / بت برست روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه دریای قبول / شد شفاعت خواه کارت رسول
این زمان شکرانه عالم عالم است / شکر کن حق را چه جای ماتم است
منت ایزد را که از دریای غار / کرد راه همچون خورشید آشکار
آنکه داند کرد روشن را سیاه / توبه داند داد با چندین گناه
قصه کوته میکنم زینجایگاه / بودشان القصه آمد عزم راه
شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز / شد با صحاب خودش سوی حجاز
دید ترسا دختر اندر خواب / کوفتاده در کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان / کز پس شیخ تو مریدان شو روان

ضمیرم

١

مذهب او گیر و خاک او بباش / ای پلیدش کرده خاک او بباش

او چو در راه تو آمد بر مجاز / در حقیقت تو ره او گیر باز

از رهش بردی به راه او درای / چون به راه آمد تو همراهی نمای

رهزنش بودی کنون همره بباش / چند ازین بی آگهی آگه بباش

چون درآمد دختر ترسا ز خواب / نور میزد در دلش چون آفتاب

در دلش دردی پدید آمد عجب / بیقرارش کرد دردی آن طلب

آتشی در جان سرمستش فتاد / دست در دل زد دل از دستش فتاد

می ندانست او که جان بیقرار / در درون چه تخم آرد او ببار

کارش افتاده نبودش همدمی / دید خود را در عجایب عالمی

عالمی کانجا نشان بازار نیست / گنگ باید بود زبان در کار نیست

در زمانی آن همه ناز و طرب / همچون بارانی فرو ریخت عجب

نعره زن جامه دران بیرون دوید / خاک بر سر در میان خون دوید

با دل پر درد و شخص ناتوان / از پی شیخ و مریدان شد دوان

همچون ابر غرقه در خون میدوید / پای دار زدست و بیرون می دوید

می ندانست او که در صحرا و دشت / از کدامین سوی می باید گذشت

عاجزی گشته

عاجزی گشته می نالید خویش / روی خود بر خاک می مالید خوش

زار میگفت ای خدای کارساز / عورتیم مانده از هر کار باز

مرد راه چون توئی را ره زدم / تو مزن بر من که می ناگه زدم

بحر قهاریت را بنشان ز جوش / من ندانستم خطا کردم بپوش

هرچه کردم بر من مسکین مگیر / دین پذیرفتم بدین بی دین مگیر

شیخ را اعلام دادند از درون / کامد آن دختر ز ترسائی برون

آشنائی یافت با درگاه ما / کار شد افتاد این زمان در راه ما

بازگرد و پیش آن بت باز شو / با بت خود همدم و همراز شو

شیخ حالی بازگشت از ره چو باد / باز شوری در مریدانش فتاد

جمله گفتندش ز سر بازت چه بود / توبه و چندین تک و تازت چه بود

بار دیگر عشق بازی میکنی / توبه بس نا نمازی میکنی

حال دختر نیز با ایشان بگفت / هر که آن بشنید ترک جان بگفت

شیخ و اصحابش پس رفتند باز / تا شدند آنجا که بود آن دلنواز

زرد میدیدند چون زر روی او / گم شده در گرد ره گیسوی او

پا برهنه پای ببریده و جامه چاک / بر مثال مرده بر روی خاک

چون بدید آن شیخ روی ماه خویش | یافت آن دم عزت و هم جاه خویش
چون نظر افکند بر شیخ آن نگار | اشک باریدی چو ابر نوبهار
دیده بر عهد و وفای او فکند | خویش را در دست و پای او فکند
چون بدید آن ماه را در عشق آب | شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
گفت از تشویر تو جانم بسوخت | بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
برفکن پرده که تا آگه شوم | عرضه کن اسلام تا بر ره شوم
شیخ بر وی عرضه اسلام داد | غلغلی در جمله یاران اوفتاد
چون شد آن بت روی از اهل عیان | اشک باران موج زن شد درمیان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت | ذوق ایمان در دلش آگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بیقرار | غم درآمد گرد او را غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق | من ندارم هیچ طاقت در فراق
میروم زین خاکدان پر صداع | الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن | عاجزم عفوم کن و خصمی مکن
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند | نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ | زو جدا شد جان شیرین ای دریغ

قطره

قطره بود در این بحر مجاز | سوی دریای حقیقت رفت باز
کس چنین افتند بسی در راه عشق | این کسی داند که هست آگاه عشق
نفس این اسرار را نتوان شنود | بی نصیبی گوی نتوانی ربود
این بگوش جان و دل باید شنید | نه بنفس آب و گل باید شنید
جنگ دل با نفس هر دم سخت شد | نوحه در ده که ماتم سخت شد

قرار گرفتن عشق سیمرغ بر قلوب مرغان و قرعه زدن مرغان

چون شنیدند این حکایت آن همه | آن زمان گفتند ترک جان همه
برد سیمرغ از دل ایشان قرار | عشق در جانشان یکی شد صد هزار
عزم ره کردند عزمی بس درست | راه پرسیدند از استاد جست
جمله گفتند این زمان ما را بنقد | پیشوایی باید اندر حل و عقد
تا کند در راه ما را رهبری | زانکه نتوان ساختن از خود سری
در چنین ره حاکمی باید شگرف | بو که بتوان از این دریای ژرف
حاکم خود را بجان فرمان کنیم | نیک و بد هرچ بگوید آن کنیم
تا بود آخر ازین میدان لاف | گوی ما افتد بسوی کوه قاف
ذره در خورشید والا اوفتد | سایه سیمرغ بر ما اوفتد

عاقبت گفتند حاکم نیست کس / قرعه باید زد طریق این است و بس
قرعه بر هر کاوفتد سرور بود / در میان کهتران مهتر بود
چون رسید اینجا سخن کم گشت جوش / جمله مرغان شدند آنجا خموش
چون بدست قرعه شان افتاد کار / دل گرفت آن بیقرار از اقرار
قرعه افگندند بس لایق فتاد / قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد
جمله او را رهبری خوش ساختند / گر همی فرمود سر می باختند
عهد کردند آن زمان کو سرورست / هم درین ره پیشوا هم رهبرست
حکم حکم اوست فرمان نیز هم / زو دریغی نیست تن جان نیز هم
هدهد هادی چو آمد پهلوان / تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در راه آمدند / سایه بان ماهی و ماه آمدند
چون پدید آمد سر وادی ز راه / الغفر الغفر آن شد بماه
هیبتی زان راه بر جان اوفتاد / آتش در جان ایشان اوفتاد
برکشیدند آن همه بر یکدگر / چه پر و چه بال چه پا و چه سر
جمله دست از جان بشستند باز / بار ایشان بس گران و ره دراز
بود راهی خالی از بیشی عجب / ذره نه شر و نی خیر ای عجب

نه خوشی بود و نه ناخوشی در او / نه فزایش بود و نه کاهش در او
سائلی گفتش که ره خالی چراست / هدهدش گفت این ز عز بادشاه است

حکایت سلطان بایزید

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر / از خروش خلق خالی دید دهر
ماهتابی بود بس عالم فروز / شب شده از پرتو آن مثل روز
آسمان پر انجم آراسته / هر یکی کار دگر را خاسته
شیخ چندانی که در صحرا گشت / کس نمی جنبید در صحرا و دشت
شورشی در وی پدید آمد بروز / گفت یا رب در دلم افتاد سوز
با چنین درگه که با رفعت تراست / این چنین خالی ز مشتاقان چراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه / هر کسی ره ندادند بادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا / کز در ما دور باشد هر گدا
چون حریم عز ما نور افگند / غافلان خفته را دور افگند
سالها بردند مردان انتظار / تا یکی را بار باشد از هزار

بیان پادشاه نشستن هدهد و راه نمودن مرغان

جمله مرغان ز بیم و هول راه / بال و پر پر خون برآوردند آه

راه می‌بینند پایان ناپدید | درد می‌بینند درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی درو | کاسمان را پشت بشکستی درو
در بیابانی که طاوس فلک | هیچ می‌سنجد درو بی هیچ شک
کی بود مرغی دگر را در جهان | طاقت آن راه هرگز یک زمان
چون بترسیدند آن مرغان ز راه | جمع گشتند آن همه یک جایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده | جمله طالب گشته و بیخود شده
پس بدو گفتند کای دانای راه | بی ادب نتوان شدن تا پیشگاه
تو که پیش سلیمان بوده‌ | بر بساط ملک سلطان بوده‌
هم فراز و شیب این ره دیده‌ | هم بسی گرد جهان گردیده‌
رای ما آنست کین ساعت بنقد | چون تویی ما را امام و حل و عقد
بر سر منبر شوی اینجایگاه | پس بسازی این قوم خود را ساز راه
شرح برگویی از تو آداب ملوک | زانکه نتوان کرد جهل این سلوک
هر کسی را هست در دل مشکلی | می‌بباید راه را فارغ دلی
مشکل دلهای ما حل کن نخست | تا کنیم از بعد آن عزمی درست
چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش | بستریم این شبهت از دلهای خویش

نه که

نه که بیدانیم کین راه دراز | در میان شبهه نه هد نور باز
دل چو فارغ گشت تن در ره دهیم | بیدل و تن سر بدان درگه نهیم

در تخت نشستن هدهد و وعظ گفتن پیش مرغان

هدهد با تاج چون بر تخت شد | هر که رویش دید نیکوبخت شد
پیش هدهد صد هزاران بیشتر | صف زدند از خیل مرغان سربسر
بلبل و قمری چو هم راز آمدند | چون دو مقری خوش آواز آمدند
مقری: قرائت خوان
هر دو الحانی کشیدند آن زمان | غلغل افتاد از ایشان در جهان
لحن ایشان هر که را در گوش شد | بیقراری آمد و بیهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید | کس نه با خود بود و نه بیخود دید

سوال کردن مرغان از هدهد

بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد | پرده از روی معانی باز کرد
سائلی گفتش که ای برده سبق | تو بچه از ما سبق بردی بحق
چون تو جویانی و ما همچون تو راست | در میان چندین تفاوت از چه خاست
چه گناه آمد ز جسم و جان ما | قسم تو صافی و دردی آن ما
گفت ای سائل سلیمان را همی | چشم افتادست بر من یکدمی
نه بسیم این یافتم من نه بزر | هست این دولت همه زان یک نظر

کی بطاعت این بدست آرد کسی / زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی

در کسی کو بید نباید طاعتی / لعنتی بارد بدو هر ساعتی

تو مکن در یک نفس طاعت رها / بس بکن طاعت چو کردی پربها

تو بطاعت عمر خود می بر بسر / تا سلیمان بر تو اندازد نظر

چون تو مقبول سلیمان آمدی / هرچه گویم بیش از آن آمدی

حکایت سلطان محمود غازی قدس الله سره العزیز

گفت روزی شاه محمود از قضا / اوفتاده بود از لشکر جدا

بارگی میراند تنها یکی / دید در دریا نشسته کودکی

در تنک دریا فکنده بود شست / شه سلامش کرد و در پیشش نشست

کودکش اندوهگین بنشسته بود / هم دلش غم خسته هم جان خسته بود

گفت ای کودک چرایی غمزده / من ندیدم چون تو یک ماتم زده

کودکش گفتا ای امیر بو ظفر / هفت طفلیم این زمان بی پدر

مادری داریم بر جا مانده / سخت درویشیت تنها مانده

از برای ماهی هر روز دام / اندر اندازم کنم تا شب مقام

چون بگیرم ماهیی با صد زحیر / قوت ما زینست هر شب با امیر

شاه گفتا

شاه گفتا خواهی ای طفل دژم / تا کنم انبازیی با تو بهم

گشت راضی کودک و انباز شد / شاه اندر بحر شست انداز شد

شست کودک دولت شاهی گرفت / لاجرم آن روز صد ماهی گرفت

آن همه ماهی چو کودک دید پیش / گفت این دولت عجب دارم ز خویش

دولت دارد عنایت ای غلام / کین همه ماهی درافتادت بدام

شاه گفتا کم نباشی ای پسر / گر ز ماهی گیر خود یابی خبر

دولت تو از منست این جایگاه / زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه

این بگفت و گشت بر مرکب سوار / طفل گفتش قسم خود کن اختیار — برکنار

گفت امروز این ز هم نکنیم جدا / هرچه فردا صید افتد آن ما

صید ما فردا تو خواهی بود و بس / لاجرم من صید خود ندهم بکس

روز دیگر چون بایوان باز رفت / خاطرش از پی انباز رفت

رفت سرهنگی و کودک را بخواند / شه بانبازیش در پیش نشاند

هرکسی میگفت شاها او گداست / شاه گفتا هرچه هست انباز ماست

چون رفیق ما شد نتوانش کرد / این بگفت و همچو خود سلطانش کرد

کرد از آن کودک طلبکاری سؤال / کز کجا آوردی آخر این کمال

گوییا شادی آمد و شیون گذشت | زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

حکایت هم درین معنی

خونیی را کشت شاهی در عذاب | دید آن شب صوفیی او را بخواب

در بهشت عدن خندان می‌گذشت | گاه خرم گاه خرامان می‌گذشت

صوفیش گفتا تو خونی بوده | دایما در سرنگونی بوده

از کجا این منزلت آمد پدید | رانچه تو بودی بدین نتوان رسید

گفت چون خونم روان شد بر زمی | می‌گذشت آنجا حبیب اعجمی

در نهان از زیر چشم آن پیر راه | کرد در من در نهانم یک نگاه

این همه تشریف و صد چندان دگر | یافتم از عزت آن یک نظر

هرکه چشم دولتی بر وی فتاد | جانش اندر عزت و راحت فتاد

تا نیفتد بر تو مردی را نظر | از وجود خویش کی یابی خبر

گر تو بنشینی بتنهایی بسی | ره نتوانی برید بی بیکسی

پیر باید راه را تنها مرو | در سر عمیا درین دریا مرو

چون تو هرگز ره نشناسی بچاه | بی عصاکش چون توانی برد راه

نه ترا چشمست نه ره کوتهست | پیر بایدت راه دلی پر آفتست

الست م

هرکه شد در ظل صاحب دولتی | نبودش در راه هرگز خجلتی

هرکه او در دولتی پیوسته شد | خار در دستش همه گلدسته شد

حکایت دیگر هم درین معنی

ناگهی محمود شد سوی شکار | اوفتاد از لشکر خود بر کنار (ناگهی ۲)

پیر مردی خارکش میراند خر | بار او افتاده می‌خارید سر

دید محمودش چنان درمانده | بار او افتاده و خر مانده

پیش شد محمود گفت ای بیقرار | یاوری خواهی بگفت خواهم ای سوار

گر مرا یاری کنی چه بود ازان | من کنم سود و ترا نبود زیان

از نکورویت همی بینم نصیب | لطف نبود از نکورویان غریب

از کرم آمد فرود آن شهریار | برد چالاکی دست چون گل سوی خار

بار او بر خر نهاد آن سرفراز | رخش سوی لشکر خود راند باز

گفت لشکر را که پیر خارکش | با خری می‌آید از پس بارکش

ره فرو گیرید از هر سوی او | تا ببیند روی ما را روی او

لشکرش بر پیر بگرفتند راه | ره نماند آن پیر را جز پیش شاه

پیر با خود گفت با لاغر خری | چون برم هیبت ظالم لشکری

کرده پرسید چتر از شاه دید　　پس بسوی شاه رفتن راه دید
آن خرک می راند تا نزدیک شاه　　چون بدید او را خجل شد پیر راه
دید زیر چتر روی آشنا　　در عنایت او فتاد و در عنا
گفت یا رب با که گویم حال خویش　　کرده ام محمود را حمال خویش
شاه با او گفت کای درویش من　　چیست حال تو بگو در پیش من
گفت میدانی تو حالم کج مباز　　خویشتن را اعجمی و ردی مساز
پیرمردی ام معطل بارکش　　روز و شب در دشت باشم خارکش
خار بفروشم خرم نان تهی　　میتوانی گر مرا نانی دهی
شهریارش گفت کای پیر نژند　　نرخ کن تا زر دهم خارت بچند
پیر گفتا این زمن ارزان مخر　　کم بنفروشم بده همیان زر
لشکرش گفتند کای ابله خموش　　این دو جو ارزد زهی ارزان فروش
پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک　　زین کم افتد این خریدار است نیک
مقبلی چون دست بر خارم نهاد　　خار من صد گونه گلزارم نهاد
گر چه خار است این و ارزان این　　چون ز دست اوست صد جان ارزد این
هر که خواهد کاینچنین خاری خرد　　هر بن خاری بدیناری خرد

نامرادی خار بسیارم نهاد　　تا چو او پی دست بر خارم نهاد

مقالهٔ مرغ دگر

دیگری گفتش که ای پشت و پناه　　ناتوانم روی چون آرم براه
من ندارم قوت پس عاجزم　　اینچنین ره پیش نامد هرگزم
وادی دور است و راهی مشکلش　　من بمیرم در نخستین منزلش
کوههای آتشین در ره بسیست　　در چنین کاری نه کار هر کسیست
صدهزاران سر درین ره گوی شد　　بس که خونها زین طلب در جوی شد
صدهزاران عقل اینجا سر نهاد　　کانکه او ننهاد سر در سر نهاد
در چنین راهی که مردان بی‌ریا　　چادری در سر کشند از جا
از چو من مسکین چه خیزد جز غبار　　گر کنم عزمی بمیرم زار زار

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای فسرده چند ازین　　تا کی داری تو دل در بند این
چون ترا این جایگه قدر اندکیست　　خواه میر و خواه نه هر دو یکیست
هست دنیا بر نجاست سر بسر　　خلق می میرند در وی در بدر
صدهزاران خلق همچون کرم زرد　　زار می میرند در دنیا بدرد

نامرادی

چون خطا در جهان بسیار هست | یک خطای کو همان انکار هست
گر کسی را عشق بدنامی بود | برزکناسی و حجامی بود
صد هزاران خلق در نظاره‌اند | در پی دنیا و مردار ایستند
گیرم این سودا از نظر کم است | تو مگو گیر این مرا کمتر غم است
کی ازین سودا تو دل دریا کنی | هر نفس شوری دگر پیدا کنی
گر کسی کو بد غرور است این هوس | چون رسی آنجا ترشید است و بس
در غرور این هوس گر جان دهم | به که دل در خانه و دکان نهم
این همه دیدیم و بشنیدیم ما | یک نفس از خود نگردیدیم ما
کار ما از خلق شد بر ما دراز | چند ازین شستی گدای بی نماز
ما نداریم از خود و از خلق باک | بر نیاید جان ما از خلق پاک
هر که او از خلق کلی مرده نیست | مرد او گر محرمی این پرده نیست
محرم این پرده جان آگه است | زنده از خلق تا مرد این ره است
پای در نه گر تو هستی مرد کار | چون زنان دست از دستان مدار
تو یقین دان این طلب گر کافر است | کار نیست و نه کار سرسری است
بر درخت عشق نی برگست بار | هر که دارد برگ این گو سر درار

کمتش هم
چون نبود از ... سودا کم هم
مانیم هم

عشق چون

عشق چون در سینه منزل گرفت | جان آنکس را ز هستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند | سرنگون از پرده بیرون افکند
یک دمش با خویشتن نگذارد ها | بکشدش آنگاه خواهد خون بها
گرد هر آتش بود بی زحیر | ور نهد نانش نبود بی خمیر
ور بود از ضعف عاجزتر ز موی | عشق پیش آرد بر او هر لحظه زور
مرد چون افتاد در بحر خطر | کی خورد یک لقمه بی خون جگر

حکایت شیخ خرقانی رحمة الله علیه

شیخ خرقانی به نیشابور شد | رنج ره آمد برو رنجور شد
هفته با ژنده در گوشه | گرسنه افتاده بد بی توشه
چون برآمد هفته گفت ای اله | گر دهی نانی مرا کن سر براه
هاتفی گفتش بروب این لحظه خاک | جمله میدان نیشابور پاک
چون بروب خاک میدان سر بسر | نیم جو زر یابی آنگه نان بخر
گفت اگر جاروب و غربالم بدی | ور نه نانم را چه اشکال آمدی
چون ندارم هیچ آبی بر جگر | بی جگر نانم ده و آنگه مبر
هاتفی گفتش که آسان بایدت | خاک روبی کن اگر نان بایدت

در نهد نانش کو نانش بی خمیر
خونم نخم

زار بیاه

بر رفت و کرد اهتمام بسی / تا ستد جاروب و غربال از کسی

خاک میرفت و بنانی می‌شتافت / آخرین غربال آن زر را بیافت

شادمان شد نقش دکان زر بدید / رفت سوی نان وانانی خرید

تا که مردی نان وانانش بداد / شد همی جاروب و غربالش بباد

آتشی افتاد اندر جان پیر / در تک افتاد و برآمد زو نفیر

گفت چون من کیست سرگردان کنون / زر ندارم چون دهم تاوان کنون

عاقبت میرفت چون دیوانه / خویشتن را افکند در ویرانه

چون در آن ویرانه خوار و دژم / دید با جاروب خود غربال هم

شادمان شد پیر پس گفت ای اله / این چرا کردی جهان بر من سیاه

زهر کردی نان من بر جان من / گو برو جان باز گیر این نان من

هاتفی گفتش که تا خوش منش / خوش نباشد هیچ نان بی نان خورش

چون نهادی نان تنها بر کنار / در فزودم نان خورشت منت بدار

بدار

حکایت دیوانهٔ برهنه و طلب جبه از خدا

بود آن دیوانه دل برخاسته / برهنه میرفت و خلق آراسته

جبه

گفت یارب جبهٔ ده محکمم / همچو خلقان دگر کن خرمم

هاتفی

هاتفی آواز داد و گفت هین / آفتاب گرم دارم رو نشین

گفت یارب تا کیم داری عذاب / جبه نبود ترا به ز آفتاب

گفت روز ده بروز دیگر صبر کن / تا ترا یک جبه بخشم بی‌سخن

چون بشد ده روز مرد سوخته / خرقه آورد در هم دوخته

صد هزاران پاره در وی بیش بود / زانکه آن بخشنده بس درویش بود

مرد مجنون گفت کای دانای راز / ژنده بر هم دوختی زان روز باز

در خزینه جامهای تو بسوخت / کین همه پاره همی بایست دوخت

کار آسان نیست با درگاه او / خاک می‌باید شدن در راه او

بس کسان کامد درین درگه ز دور / که بسوخت او گر فروخت از نار و نور

چون بسی از عهدی بمقصودی رسید / عین حیرت گشت و مقصودی ندید

صد هزاران [illegible]

حکاذرین عیسی از رابعه

رابعه در راه کعبه هفت سال / رفت بر پهلو زهی تاج الرجال

چون شد نزدیک حرم آمد بکام / گفت آخر یافتم حج تمام

قصد کعبه کرد در روزی حق گذار / شد نگر عذر زنانش آشکار

بازگشت از راه و گفت ذوالجلال / راه بودم به بپهلو هفت سال

بحج

چون بدیدم روز بازار چنین — او فکندی در رهم خاری چنین
یا مرا در خانهٔ خود ده قرار — یا نه اندر خانهٔ خویشم گذار
تا نباشد عاشقی چون رابعه — کی شناسد قدر صاحب واقعه
تا تو میگردی درین بحر فضول — موج بینی میجر از رد و قبول
گر ورا پیش کعبه بارت میدهند — که درون پرده زارت میدهند
گر ازین گرداب سر بیرون کنی — هر نفس جمعیتی افزون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا — سر بسر گردد ترا چون آسیا
بوی جمعیت نیابی یک نفس — می‌بسوزد وقت تو از یک مگس

حکایت با بزرگ دگر

بود در کنج یکی دیوانه خوار — پیش او شد آن عزیزی نامدار
گفت می‌بینم ترا اهلیتی — هست در اهلیت جمعیتی
گفت جمعیت نمی‌بینم ز کس — چون خلاصم نیست از کیک و مگس
جمله روزم مگس دارد عذاب — جمله شب نایدم از کیک خواب
نیم پشه در سر نمرود شد — مغز آن سرکشته همچون دود شد
من کنم نمرود وقتم گر حبیب — پشه و کیک و مگس دارم نصیب

حکایت مرغ دگر با هدهد

دیگری گفتش گنه دارم بسی — با گنه چون ره برد آنجا کسی
چون مگس آلوده باشد بخلاف — کی سزد سیمرغ را در کوه قاف
چون ز ره سر تافت مرد پر گناه — کی تواند یافت قرب پادشاه

جواب دادن هدهد

گفت ای غافل مشو نومید ازو — لطف میخواه و کرم جاوید ازو
گر بآسانی بیندازی سپر — کار دشوارت شود ای بیخبر
گر نبودی توبه تایب را قبول — کی بودی هر شب برایتو نزول
گر گنه کردی در توبه است باز — توبه کن کین در نخواهد شد فراز

حکایت توبه شکن و کرم خدا

کرده بود آن مرد بسیاری گناه — توبه کرد از شرم باز آمد براه
بار دیگر باز چون قوت گرفت — توبه بشکسته و بر شهوت گرفت
مدتی دیگر ز راه افتاده بود — در همه نوعی گناه افتاده بود
بعد از ان دردی درآمد در دلش — وز خجالت کار شد مشکلش
چون بجز بی‌حاصلی بهره نداشت — خواست تا توبه کند زهره نداشت

روز و شب چون گندمی بر تابه‌ای   دل پر آتش داشت چون خونابه‌ای

گر غباری در رهش افتاده بود   ز آب چشم خود همه بگشاده بود

در سحرگه هاتفی آواز داد   ساز کارش کرد و کارش ساز داد

گفت میگوید خداوند جهان   چون در اول توبه کردی ای فلان

عفو کردم توبه بپذیرفتمت   میتوانستم ولی نگرفتمت

بار دیگر چون شکستی توبه پاک   دادمت مهلت نگشتم خشمناک

ور چنانست این زمان ای بیخبر   آرزوی تو که باز آیی دگر

باز آی آخر که در بگشاده‌ایم   تو غرامت کرده ما استاده‌ایم

حکایت بت‌پرست و کرم و جواب بحق

یک شبی روح الامین در سدره بود   بانگ لبیکی ز حضرت می‌شنود

بنده‌ای گفتا این زمان میخواندش   می‌ندانم تا کسی میداندش

این قدر دانم که عالی بنده‌ایست   نفس او مرده است و او دل زنده است

خواست تا بشناسد او را آن زمان   در نگشت آگاه در هفت آسمان

در زمین گردید و هم دریا بگشت   نه بکوهش بازیافت و نه بدشت

سوی حضرت باز آمد با شتاب   همچنان لبیک می‌آمد خطاب

از کمال غیرت او را سر بگشت   بار دیگر گرد عالم در بگشت

هم ندید آن بنده را گفت ای خدا   سوی او ره بر مرا راهی نما

حق تعالی گفت عزم روم کن   در میان دیر شو معلوم کن

رفت جبرئیل و بدید آن آشکار   کان زمان میخواند بت را زار زار

با صنم میگفت آن شیء سقط   یا صمد میشد زبانش بر غلط

جبرئیل آمد از آن غیرت بجوش   سوی حضرت باز آمد با خروش

پس زبان بگشاد گفت ای بی‌نیاز   پرده کن در پیش من زین راز باز

آنکه در دیری کند بت را خطاب   تو بلطف خود دهی او را جواب

حق تعالی گفت هست او دل سیاه   می‌نداند او غلط کردست راه

گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط   من چو میدانم نکردم ره غلط

هم کنون راهش دهم تا پیشگاه   لطف ما خواهد شد او را عذرخواه

این بگفت و راه جانش بر گشاد   در خدا گفتن زبانش بر گشاد

تا بدانی تو که این آن ملتست   کانچه اینجا میرود بی علتست

گر بدین درگه نداری هیچ تو   هیچ نسبت نیست کم هیچ تو

نه همه زهد مسلم می‌خرند   هیچ بر درگاه او هم میخرند

از کمال

حکایت

صوفیی میرفت در بغداد زود — در میان راه آوازی شنود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی — میفروشم سخت ارزان کو کسی
شیخ صوفی گفت کای مرد صبور — میدهی هیچی بهیچی گفت دور
تو مگر دیوانه ای بوالهوس — کس بهیچی میدهد چیزی بکس
هاتفی گفتش که ای صوفی درآی — درگذر زانجا که هستی برترآی
تا بهیچی ما همه چیزت دهیم — ور دگر خواهی دگر نیزت دهیم
هست رحمت آفتابی تافته — جمله ذرات را دریافته
رحمت او بین که با پیغامبری — در عتاب آمد ز بهر کافری

ارزان

حکایت

حق تعالی گفت قارون زار زار — خواند ای موسی ترا هفتاد بار
تو ندادی هیچ بار او را جواب — گر بزاری یک رهم کردی خطاب
شاخ شرک از جان او برکندمی — خلعت دین در برش افکندمی
کردی ای موسی بصد دردش هلاک — خاکسارش سر فرو بردی بخاک
گر تو او را آفریده بوده — در عذابش آرمیده بوده
آنکه بی رحمان رحمت کند — اهل رحمت را ولی نعمت کند

هست

هست چون دریا فضلش بی دریغ — در بر او جرم ما یکقطره میغ
هرکه را باشد چنان بخشایشی — کی تغیر آرد از آلایشی
هرکه او عیب گنه کاران کند — خویش را از خیل جباران کند

حکایت

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه — گفت می بردند تابوتش براه
چون بدید آن زاهدی کو داشت از — تا نباید کرد بر مفسد نماز
در شب آن زاهد مگر دیدش بخواب — در بهشت و روی او چون آفتاب
مرد زاهد گفتش آخر ای غلام — از کجا آوردی آخر این مقام
در گنه بودی تو تا بودی همه — پای تا فرقت بپالودی همه
گفت از بی [illegible] رحمی تو کردگار — کرد رحمت بر من آشفته کار
عشق بازی بین که حکمت میکند — میکند انکار و رحمت می کند
حکمت او در شبی چون پر زاغ — کودکی را میفرستد با چراغ
بعد از آن بادی فرستد تیز رو — کان چراغ او بکش برخیز و رو
پس بگیرد طفل را در رهگذر — گر چه گشتی آن چراغ ای بیخبر
زان بگیرد طفل را اندر حساب — میکند با او بصد شفقت عتاب

در همه کس جز نمازی نیست / حکمتش را عشقبازی نیست
کار حکمت جز چنین نبود تمام / لاجرم خود اینچنین آمد مدام
در ره او صد هزاران حکمتست / قطره را قصد بحر رحمتست
روز و شب این هفت پرگار ای پسر / از برای تست در کاری پسر
طاعت روحانیان از بهر تست / خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست
قدسیان جمله سجودت کرده اند / جزو و کل غرق وجودت کرده اند
از حقارت سوی خود منگر بسی / زانکه ممکن نیست بیش از تو کسی
جسم تو جزوست جانت کل کل / خویش را عاجز مکن در عین ذل
کل تو در بافت جزوت شد پدید / جون تو بشتافت عضوت شد پدید
نیست تن از جان جدا جزوی ازوست / نیست جان از تن جدا عضوی ازوست
چون عدد نبود درین راه احد / جزو و کل گفتن نباشد تا ابد
صد هزاران ابر رحمت فوق تو / می ببارد تا فزاید شوق تو
چون درآید وقت رفتنهای کل / از برای تست خلعتهای کل
هرچه جنبانی ملایک کرده اند / از پی تو در فدا یک کرده اند
جمله طاعات ایشان کردگار / بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

شست
حرضه دا
کمسریل

حکایت

حکایت

گم شد از بغداد شبلی چندگاه / کس بسوی او کجا می برد راه
بازجستندش بهر موضع بسی / در مخنث خانه دیدش کسی
در میان آن گروهی بی ادب / چشم تر بنشسته بود و خشک لب
سایلی گفتش که ای بدرگ نام جوی / این چه جای تست آخر باز گوی
گفت این قومند چون تردامنان / در ره عقبی نه مردان نه زنان
من چو ایشانم ولی در راه دین / نه زنی در دین نه مردی چند ازین
گم شدم اندر جوانمردی خویش / شرم میدارم من از مردی خویش
هر که جان خویش را آگاه کرد / ریش خود دستارخوان راه کرد
همچو مردان ذل خود کرد آشکار / کرد بر استاد عزت جان نثار
گر تو پیش آیی ز موئی در نظر / خویشتن را از بتی کمتر شمر
مدح و ذمت گر تفاوت میکند / بت گری باشی که آن بت میکند
گر تو حق را بنده بت گر مباش / ور تو مرد ایزدی آذر مباش
نیست ممکن در مقام خاص و عام / از مقام بندگی برتر مقام
بندگی کن بیش ازین دعوی مجوی / مرد حق شو عزت از عزی مجوی

چون ترا صد بت بود در زیر دلق / چون نمائی خویش را صوفی بخلق

ای مخنث جامهٔ مردان مدار / خویش را زین بیش رسوا کردن مدار

بود اندر

حکایت

بود اندر مصر شاه نامدار / مفلسی بر شاه عاشق گشت زار

چون خبر آمد ز عشقش شاه را / خواند حالی عاشق گمراه را

گفت چون عاشق شدی بر شهریار / از دو کار اکنون یکی کن اختیار

با تو گویم حال تو یکبارگی / سر بریدن خواه یا آوارگی

یا ترک شهر و این کشور بگوی / یا نه در عشقم ترک سر بگوی

چون نبود آن مرد عاشق کارگر / کرد او از شهر رفتن اختیار

چون برفت آن مفلس بی خویشتن / شاه گفتا سر ببرندش ز تن

حاجبی گفتش که هست او بیگناه / از چه سر ببریدنش فرمود شاه

شاه گفتا زانکه او عاشق نبود / در طریق عاشقی صادق نبود

در جهان بودی که بودی مرد کار / سر بریدن کردی اینجا اختیار

هرکه سر بروی به از جانان بود / عشق ورزیدن برو تاوان بود

گر ز من او سر بریدن خواستی / شهریار از مملکت برخاستی

لیک

لیک چون در عشق دعوی دار بود / سر بریدن بایدش ناچار بود

هرکه در عشقم سری بردار داو / بی شکی هم دامنی تر دارد او

این بدان گفتم که تا هر بی فروغ / کم زند در عشق ما لاف دروغ

سوال شاه از گدا

ژنده پوشی می‌شد براه / ناگهان او را بدید آن پادشاه

گفت من به یا تو ای ژنده پوش / پیر گفت ای بیخبر تن زن خموش

گرچه ما را خود ستودن راه نیست / کانکه او خود را ستود آگاه نیست

لیک چون شد واجبم چون من کسی / به ز چون تو صد هزاران بی کسی

زانکه جانت ذوق دین نشناخته است / نفس تو از تو خری برساخته است

وانگهی تو بر نشسته ای امیر / تو شده در زیر بار او اسیر

بر سرت افسار کرده روز و شب / تو بامراد او فتاده در طلب

هرچه فرماید ترا ای هیچکس / کام و ناکام آن توانی کرد بس

لیک چون من سر ز تن بشناختم / نفس را همچون خری خود ساختم

چون خرم شد نفس بنشستم برو / نفس سگ بر پشت من بهستم برو

ای گرفته بر سگ نفست خوشی / در تو افکنده ز شهوت آتشی

آب تو آن آتش شهوت ببرد | از دلت نور و زتن قوت ببرد
تیرکی دیده و کری گوش تن | پیری و نقصان عقل و صبر و هوش
این و صد چندان سپاه لشکرند | سر به سر میر اجل را چاکرند
روز و شب پیوسته لشکر می‌رسد | یعنی از پس میر ما در میرسد
چون در آمد از همه روی این سپاه | هم تو باز افتی و هم نفست ز راه
خوش خوش با نفس سگ در ساختی | عشرتی با او بهم در ساختی
پای بست عشرتی او آمدی | زیر دست قدرتی او آمدی
چون در آید گرد تو خیل و حشم | تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم
چون ز هم آنجا جدا خواهید شد | پس بفرقت مبتلا خواهید شد
غم مخور کر با هم انجام رسید | زانکه با دوزخ خوشی با هم رسید

مقاله مرغ دیگر با هدهد

دیگری گفتش که ابلیس از غرور | راه بر من میزند وقت حضور
من چو با او بر نمی‌آیم بزور | در دلم از غبن آن افتاد شور
چون کنم کز وی بجایی باشدم | وز می معنی حیاتی باشدم

جواب دادن هدهد

گفت

گفت تا که پیش تست این نفس سگ | از برت ابلیس بگریزد بتگ
عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست | در تو یک یک آرزو ابلیس تست
گر کنی یک آرزوی خود تمام | از تو صد ابلیس زاید والسلام
گلخن دنیا که زندان آمده | سر بسر اقطاع شیطان آمده
دست ازین اقطاع او کوتاه دار | تا نباشد هیچکس را با تو کار

حکایت

مالک دینار را گفت آن عزیز | من ندانم خویش را چونی تو نیز
گفت بر خوان خدا نان میخورم | پس همه فرمان شیطان میبرم
دیوت از ره برد لاحول نیست | ور مسلمانی بجز تولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی | خاک بر فرقت که مردار آمدی
من ترا گفتم که دنیا کن نثار | هرچه من میگویمت محکم بدار
چون بدو دادی تو هر دولت که هست | کی توانم داد آسانش ز دست
ای ز غفلت غرقه دریا آز | می ندانی کز چه مانی تو باز
هر دو عالم در لباس تعزیت | اشک می بارند تو در معصیت
حب دنیا ذوق ایمانت ببرد | آرزوی آز تو جانت ببرد

چیست دنیا آشیان حرص و آز / مانده از فرعون و وز نمرود باز

گاه قارون کرده پی بگذاشته / گاه شداد کش بشدت داشته

حق تعالی گفت لاشیئ نام او / تو چنین آویخته در دام او

هر که در یک ذره لاشیئ کم بود / کی بود ممکن که او مردم بود

کار دنیا چیست بیکاری همه / چیست بیکاری گرفتاری همه

هست دنیا آتشی افروخته / هر زمان خلقی دگر را سوخته

چون شود این آتش سوزنده تیز / شیر مردی گر ازین گیر گریز

همچو شیران چشم ازین آتش بدوز / ورنه چون پروانه در آتش بسوز

هر که چون پروانه شد آتش پرست / سوختن را شاید آن مغرور مست

این همه آتش ترا در پیش و پس / نیست ممکن گر نسوزی در نفس

در نگر تا هست جای آن ترا / کین چنین هرگز نسوزد جان ترا

حکایت

غافلی شد پیش آن صاحب چله / کرد از ابلیس بسیاری گله

گفت ابلیسم زد از تلبیس راه / کرد دین بر من بطراری سیاه

مرد گفتش کای جوانمردی عزیز / آمده به پیش از ین ابلیس نیز

حس

خسته وار از تو دلش آزرده بود / خاک از ظلم تو بر سر کرده بود

گفت دنیا جمله اقطاع منست / مرد من نیست هر که دنیا دشمنست

تو بگو او را که عزم راه کن / دست از اقطاع من کوتاه کن

من بدنیش میکنم آهنگ سخت / زانکه در دنیای من زد چنگ سخت

هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام / نیست با او هیچ کارم والسلام

حکایت عیسی علیه السلام با شیطان علیه اللعنه

عیسی مریم بخواب افتاده بود / نیم خشتی زیر سر بنهاده بود

چون گشاد از خواب خوش عیسی نظر / دید ابلیس لعین را زیر سر

گفت ای ملعون چرا استاده / گفت خشتم زیر سر بنهاده

جمله دنیا چو اقطاع منست / هست این خشت آن من وین زو نشست است

تا تصرف میکنی در ملک من / خویشتن آورده در سلک من

عیسی آن از زیر سر پرتاب کرد / چشم [illegible] هم زان خواب کرد

چون فکند آن نیم خشت ابلیس گفت / من کنون رفتم تو خوش زین پس بخفت

چون بسی خشت لحد خواهی فتاد / خشت بر خشتت چرا باید نهاد

این درین جنبر همه تاب آمده / همچو تشتاکر در تب تاب آمده

تو که زر بر خیز تو جاودان / چند در گیری کسی گرد جهان
چند خواهی پیش ازین بر هم نهاد / چون همه از هم خود خواهد فتاد
گر تو داری همچون قارونی مدام / خورد و نوشی تا لب گورت تمام
انبیا چون خود چنین کردند کار / تو دوکان بالاء استادان مدار

مقاله مرغ دگر با هدهد

دیگری گفتش که من زر دوستم / عشق زر چون مغز شد در پوستم
عشق دنیا و زر دنیا مرا / کرد بی دعوای بی معنی مرا
تا مرا چون گل زری نبود بدست / همچون گل خندان نخواهم نشست

عشق دنیا و زر دنیا مرا کرد بی دعوای بی معنی مرا

جواب دادن هدهد

گفت ای از صورتی حیران شده / از دلت صبح صفت پنهان شده
روز و شب تو روز کوری مانده / بسته صورت چو موری مانده
مرد معنی باش در صورت مپیچ / هست معنی اصل صورت هیچ هیچ
زر بصورت رنگ گردانیده سنگ / تو چو طفلی مبتلا گشته برنگ
زر که مشغولت کند از کردگار / بت بود در خاکش افکن زینهار
زر اگر جای نجابت در خور است / هم برای قفل فرج استر است

کیسه را از زر تو یاری بی / نه ترا هم نیز برخورداری
گر تو یک جو زر دهی درویش را / گاه او را جو بخوری که خویش را
نی جو عمر و نه جو زیدت باید / گر زری به هی جنیدی بایدت
تو به پستی زری با خلق دوست / داغ پهلوی تو از پشتی اوست
ماهی تو خود مزد دوکان بایدت / چه دوکان انمزد را جان بایدت
جان شیرینت شد و عمر عزیز / تا درآمد از دوکانت یک پشیز
این همه چیزی که هیچی داده تو / پس چنین دل بر همه بنهاده تو
لیک صبرم نیست تا که زیر دار / نردبان از زیر بکشد روزگار
غرق دنیایی نباید دینت نیز / وین بدینت دست ندهد ای عزیز
تو فراغت جوی اندر مشغله / چون نیابی در تو افتد ولوله
نفقه کن چیزی که در هر چارسو / لن تنالوا البر حتی تنفقوا
هر چه هست آن ترک می باید گرفت / زانکه جان بی برگ می باید گرفت
گر پلاس جایگاهت آمده است / آن بلاست بند راهت آمده
آن پلاس خود بسوز ای حق شناس / تا کی از تزویر با حق هم پلاس
گر نسوزی آن پلاس اینجا زبیم / کی رهی فردا از بیم ای کلیم

هر که صیدی را بخود شد وای او | کم شود در وای سر تا پای او
واو دو حرف آمد الف واو ای غلام | هر دو را در خاک و خون بینی مدام
واو را بین در میان خون فرآ | پس الف را بین میان خاک خوار

حکایت

بود مریدی داشت اندک مایه زر | کرد پنهان زر ز شیخ خود مگر
شیخ میدانست و چیزی می نگفت | همچنان میداشت آن زر در نهفت
آن مرید راه و پیری راه بر | هر دو میرفتند باهم در سفر
وادی در پیششان آمد سیاه | آشکارا شد در آن وادی دو راه
مرد می ترسید ز آنش بود زر | مرد را ترسو کند بس زود زر
شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه | وز کدامی ره رویم اینجا گاه
گفت معلومت بیفکن کان خطاست | پس بهر راهی که خواهی رو رواست
گر کسی را جفت گردد سیم او | دیو بگریزد ز سنگ از بیم او
در حساب یک جوی زر از حرام | موی بشکافی بطراری مدام
باز در دین چون خر لنگ آمدی | دست بسته زیر سنگ بی سنگ آمدی
چون بطراری رسی سلطان شوی | چون بدین داری رسی حیران شوی
شیطان

هر که از راه زر دگر باز ماند | پای بسته در درون چه بماند
یوسف پرهیز کن زین چاه زر | دم مزن کین چاه دم دارد

حکایت

عابدی کز حق سعادت داشت او | چار صد سال عبادت داشت او
وز میان خلق بیرون رفته بود | راز زیر پرده با حق گفته بود
همدمش حق بود و او همدمش راست | گر بیاشد او دم حق هم بس است
حایطی بود و درختی در میان | بر درخت کرده مرغی آشیان
مرغ خوش الحان و خوش آواز بود | زیر هر آواز او صد راز بود
یافت عابد ز خوش آوازی او | اندکی انسی بهمسازی او
حق سوی پیغامبری آن روزگار | وحی کردی گفت با آن مرد کار
می بباید گفت کاخر ای عجب | این همه طاعات کردی روز و شب
سالها از شوق من می سوختی | تا بمرغی آخرم بفروختی
گرچه بودی مرغ زیرک از کمال | بانگ مرغی کردت آخر در جوال
من ترا بخریده و آموخته | تو ز نااهلی مرا بفروخته
ما خریداری ز تو آموختیم | ما وفاداری ز تو آموختیم

تو بدین ارزان فروشی هم مباش / همدمت باشم بی همدم مباش

دیگری گفتش که دل پر آتش است / زانکه زاد و بود من جای خوش است

هست قصری زرنگار و دلگشای / خلق را نظاره‌اش جان‌فزای

عالم شادی مرا حاصل ازو / کی توانم برگرفتن دل ازو

شاه مرغانم در آن قصر بلند / چون کشم آخر درین وادی گزند

شهریاری چون دهم کلی ز دست / چون کنم بی آنچنان قصری نشست

هیچ عاقل رفته از باغ ارم / تا گزیند در سفر داغ و الم

جواب دادن هدهد دیگر را

گفت ای دون همت نامرد تو / سگ نه‌ای گلخن چه خواهی کرد تو

گلخن است این جمله دنیای دون / قصر تو جزویست ازین گلخن برون

گر نبودی مرگ را بر خلق دست / لایق افتادی درین منزل نشست

حکایت

شهریاری کرد قصری زرنگار / خلق را نظاره او جان درار

چون شد آن قصر بهشت‌آسا تمام / بس گرفت آرایش فرش از رخام

هر کسش می‌آمدی از هر دیار / پیش خدمت با طبقها نثار

شه حکیمان و ندیمان را بخواند / نزد خود آورد و بر کرسی نشاند

گفت این قصر مرا در هیچ حال / هیچ باقی هست از حسن و جمال

هر کسی گفتند در روی زمین / کس نه دیدست و نه بیند مثل این

زاهدی برجست گفت ای نیکبخت / رخنه ماندست این عیبی است سخت

گر نبودی قصر را آن رخنه عیب / تحفه دادی قصر فردوسش ز غیب

شاه گفتا من ندیدم رخنه‌ای / می‌برانگیزی تو جاهل فتنه‌ای

زاهدش گفت ای به شاهی سرفراز / رخنه هست آن ز عزرائیل باز

کو که آن رخنه توانی کرد سخت / ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت

گرچه این قصر است خرم چون بهشت / مرگ بر چشمت تو خواهد کرد زشت

هیچ باقی نیست هست این جای زیست / لیک باقی نیست هیهات این را چیست

از سر قصر خودی چندین مناز / رخش کبر و سرکشی چندین متاز

گر کسی از خواجگی و جای تو / با تو عیب تو نگوید وای تو

حکایت

کرد آن بازاری آشفته کار / از سر عجبی سرای زرنگار عجمی

عاقبت چون شد سرای او تمام / دعوتی بنیاد کرد از بهر عام

خواند خلقی را ابعد تا زو طرب / تا سرای او به پیدای عجب

روز دعوت مرد بیخود میدوید / از قضا دیوانه او را بدید

گفت خواهم کین زمان ای تیزتک / بر سرایت تو ریمم ای خام رگ

لیک مشغولم مرا معذور دار / این بگفت و گفت زحمت دور دار

حکایت

دیده آن عنکبوت بیقرار / در خیالی میگذارد روزگار

پیش گیرد وهم دور اندیش را / خانه سازد بکنجی خویش را

بوالعجب دامی بسازد از هوس / تا مگر در دامش افتد یک مگس

چون مگس در دامش افتد سرنگون / برکشد از فرق آن سرگشته خون

برمکد

بعد از آن خشکش کند بر جایگاه / قوت خود سازد ازو تا دیرگاه

ناگهی باشد که آن صاحب سرای / چوب اندر دست برخیزد ز جای

خانه آن عنکبوت و آن مگس / جمله ناپیدا شود در یک نفس

هست دنیا وانکه در وی ساخت قوت / چون مگس در خانه آن عنکبوت

گر همه دنیا مسلم آیدت / گم شود تا چشم برهم آیدت

گر تو شاهی سرفرازی میکنی / طفل راهی بیهده بازی میکنی

ملک مطلب گر نخواهی دردسر / ملک کاو ازاد هند ای بیخبر

هر که از کوس و علم درویش نیست / مرد او جز بانگ و بادی بیش نیست

هست بادی در علم در کوس بانگ / با دو بانگی کمتر از نیم دانگ

ابلهی بیهوده کی چندین مناز / در غروری خواجگی چندین مناز

پوست آخر برکشندت چون پلنگ / درکشند هم از بر تو بی درنگ

چون محال آمد پدیدار آمدند / گم شدن به یا نگونسار آمدند

نیست ممکن سرفرازی کردنت / سر بنه تا کی ز بازی کردنت

یا بسروری دیگر مکن / یا ز سر بازی بنه یا سر مکن

ای سرای و باغ تو زندان تو / خانمان تو بلای جان تو

درگذر زین خاکدان پرغرور / چند پیمای جهان ای ناصبور

چشم همت برگشا و ره ببین / پس قدم در ره نه و درگه ببین

چون رسانیدی بدان درگاه جان / خود نگنجی تو ز غیرت در جهان

حکایت

بس یکی مردی گران میدوید / در بیابانی بدرویشی رسید

گفت چون داری تو ای درویش کار / گفت آخر می چه پرسی شرم دار

مانده ام در تنگنای این جهان / تنگ تنگستان جهانم این زمان

مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست — در بیابان فراخت تنگناست

گفت اگر اینجا نبودی تنگنا — تو کجا افتاده هرگز بما

مرد را صد وعده خوش میدهند — آن نشان کز سوی آتش میدهند

آتش است این دنیا خوش گذر — همچون شیران کن ازین آتش حذر

چون گذر کردی دل خوش آیدت — پس جهانی خوش دلی پیش آیدت

آتشی در پیش و راه سخت دور — تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور

تو ز جمله فارغ و برداخته — در میان کاری چنین برساخته

گر بسی بینی جهان بر جان فزای — گر جهان بی نام ماند بی نشان

گر بسی بینی نبینی هیچ تو — چند گویم بیش ازین کم پیچ تو

حکایت

زیر تابوت می شد سوگوار — بیقرار و آنگهی میگفت زار

کای جهان نادیده من چون شدی — هیچ نادیده جهان بیرون شدی

بیدلی چون آن شنید و کار دید — گفت صد باره جهان این کار دید

گر جهان با خویش خواهی برد تو — همچنان نادیده خواهی مرد تو

تا که تو نظارهٔ عالم کنی — عمر شد کی درد را مرهم کنی

تا نپنداری تو از نفس خسیس — در نجات کی شود عمر نفیس

مقالهٔ مرغ دیگر

دیگری گفتش که ای مرغ بلند — عشق دلبندی مرا کرد است بند

عشق او آمد مرا در پیش کرد — عقل من بربود و کار خویش کرد

شد خیال روی او ره زن مرا — آتش زد در همه خرمن مرا

یک نفس بی او نمی یابم قرار — کفرم آمد صبر کردن زان نگار

وادی در پیش می باید گرفت — صد بلا بر خویش می باید گرفت

من زبانی بی رخ آن ماه روی — کی توانم بود هرگز راه جوی

درد من از صد درمان درگذشت — کار من از کفر و ایمان درگذشت

کفر من ایمان من از عشق اوست — آتش در جان من از عشق اوست

گر ندارم من درین اندوه کس — همدمم در عشق او اندوه بس

عشق او در خاک و در خونم فکند — زلف گلگون از پرده بیرونم فکند

من چو بی طاقت شدم در کار او — یک نفس شکیبم از دیدار او

جواب دادن هدهد

گفت ای در بند صورت ماندهٔ — پای تا سر در کدورت ماندهٔ

عشق صورت نیست عشق معرفت / عشق شهوت بازی حیوان صفت

در جمالی را که نقصانی بود / مرد را زان عشق تاوانی بود

هر جمالی کان که باشد با زوال / کفر باشد مست گشتن زان جمال

صورتی از خلط و خون آراسته / کرده نام او مه ناکاسته

آنکه حسنش از خلط خون بود / وانگی آخر کان نکوی چون بود

گر شود آن خلطها ان خون کم ازو / زشتتر نبود درین عالم ازو

چند گردی گرد صورت عیب جوی / حسن در غیبست حسن از غیب جوی

گر برافتد پرده از پیش کار / نه همی دیار ماند نه دیار

محو گردد صورت آفاق کل / عزهای کل بدل گردد بذل

دوستی صورتی دان مختصر / دشمنی گردد همه با یکدگر

آنکه او را دوستی غیبی است / دوستی اینست گر بی عیبی است بی علت

هر چه نه زین دوستی ره گیر دست / پس پشیمانی کنی تا که گیر دست

حکایت

خسروی میرفت در دشت شکار / گفت ای سگبان سگی تازی بیار

بود خسرو را سگی آموخته / جلش از اکسون و اطلس دوخته

از گهر

از گهر طوق مرصع ساخته / فخر را از گردنش انداخته

شاه آن سگ را سگی بر برگرفت / رشته آن سگ بدست خود گرفت بنزد خود

شاه می شد در تفاولش سگ دوان / در ره سگ بود لختی استخوان

سگ نشسته کاستخوان افتاده بود / بنگریست آن شاه سگ ایستاده بود

کاتشی غیرت جهان بر شاه زد / آتشی اندر سگی گمراه زد

گفت آخر پیش چون من پادشاه / سوی غیری چون توان کردن نگاه

رشته زان بگسست گفتش کین زمان / سر دهید این بی ادب را در جهان

مرد سگبان گفت سگ آراسته / جمله اندام سگ پر خواسته است

گر چه این سگ دشت و صحرا آرزوست / اطلس و در و گهر مار اسزاست

شاه گفتا همچنان بگذار رو / دل ز در و سیم او بردار رو

تا اگر با خویش آید بعد ازین / خویش را آراسته بیند چنین

باد دستش آید کاشنای یافتست / واز چو من شاهی جدایی یافتست

ای در اول آشنائی یافته / و آخر از غفلت جدائی یافته

پای در عشق حقیقی نه تمام / نوش کن با اژدها مردانه جام

وانکه انجا بانگ از اژدهاست / عاشقان را سر بریدن خون بهاست جای دیو د

آنکه

آنکه جان مرد را شوری دهد | اژدها را صورت موری دهد
عاشقانش گر یکی ور صد اند | در ره او تشنه خون خورند

حکایت

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف | یک شبی میگفت در بغداد حرف
حرفهای کز بلندی آسمان | دل نهادی تشنه سر بر آستان
داشت پسر تا جنید راه بر | همچون خورشیدی یکی زیبا پسر برنائی
سر بریدند آن پسر را زار زار | پس میان راه افکندند خوار
چون بدید آن سر جنید پاکباز | دم نزد آن جمع را داد او باز
گفت آن دیگر که امشب بس عظیم | در نهادم من در اسرار قدیم
در جهان دیگر کرم باید چنین | هم بود زین بیش کم نبود ازین
گر تو مردی صادقی در راه حق | ترک عالم گیر باش آگاه حق

مقالت مرغ دیگر

دیگری گفتش که می ترسم ز مرگ | وادی دور است و من بی ساز و برگ
اینچنین کز مرگ می ترسد دلم | جان برآید در نخستین منزلم
گر منم میر اجل باکار و بار | چون اجل آید بمیرم زار زار
ای دریغا کز جهان پیوست دریغ | نیز دریغی نیست در دست دریغ

هرکه او را از اجل تیغ دست | هم قلم شد تیغ هم دستش شکست

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان | چند خواهی ماند مشتی استخوان
استخوانی چند درهم ساخته | مغز او در استخوان بگداخته
تو نمیدانی که هرکه زاد مرد | شد بخاک و هرچه بودش باد برد
هم برای مردنت آورده اند | هم برای بردنت آورده اند
هست گردون همچو طشتی سرنگون | ور شفق این طشت دایم پر ز خون
آفتابی تیغ زن شد گشت او | این همه سر می برند در طشت او
تو اگر آلوده گر پاک آمدی | قطره آبی که با خاک آمدی
قطره آب از قدم تا فرق درد | کی تواند کرد با دریا نبرد
گر بعمر در جهان فرمان دهی | هم بسوزی هم بزاری جان دهی

حکایت مرغ ققنس

هست ققنس طرفه مرغی در جهان | موضع آن مرغ در هندوستان
سخت منقاری عجب دارد دراز | همچون نی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار او | نیست جفتش طاق بودن کار او

هست در هر ثقبه آوازی دگر   زیر هر آواز او رازی دگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار   مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار
جمله پرندگان خامش شوند   در خروشش ناک و بیهوش شوند
فیلسوفی بود دمسازش گرفت   علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار   وقت مرگ خود بداند آشکار
چون ببرد وقت مردن دل ز خویش   هیزم آرد گرد خود ده خرمن بیش
در میان هیزم آید بیقرار   در دهد صد نوحه بر خود زار زار
پس بدان هر ثقبه گو از جان پاک   نوحه دیگر بر آرد دردناک   هر ثقبه
چون بدان هر ثقبه گرداند نوحه گر   نوحه دیگر کند نوعی دگر
در میان نوحه از اندوه مرگ   هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان   وز خروش او همه درندگان
سوی او آیند چون نظارگی   دل ببرند از جهان یکبارگی
در غمش آن روز از خون جگر   پیش او بسیار میرد جانور
جمله از زاری او حیران شوند   بعض از بیقوتی بیجان شوند
بس عجب روزی بود آن روز او   خون چکد از نالهٔ جانسوز او

باز چون عمرش رسد با یک نفس   بال و پر بر هم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او   بعد از آن آتش بگردد حال او
زود در هیزم فتد آتش همی   پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند   بعد اخگر نیز خاکستر شوند
چون نماند ذرهٔ اخگر پدید   ققنسی آید ز خاکستر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند   از میان ققنس بچه سر بر کند
هیچ کس را در جهان این اوفتاد   کو پس از مردن بزاید یا بزاد
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند   هم بمیری و بسی زارت دهند
ققنس اندر گشته در سال هزار   صد تنه بر خویشتن نالید زار
سالها در ناله و در درد بود   بیدل و بی جفت فرد فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت   محنتی جفتی و فرزندی نداشت
آخر الامرش جهان چون داد داد   آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از دست اجل   کس نخواهد برد جان از هیچ حیل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست   وین عجایب بین که کس را برگ نیست
مرگ اگر چه بس درشت و ظالمست   گردن آن را نرم کردن لازمست

نایبی را چون اجل آمد فراز   زو یکی پرسید کای دانای راز
حال تو چونست وقتی هیچ هیچ   گفت حال من نتوان گفت هیچ
باد پیمودم همه عمری تمام   عاقبت با خاک رفتم والسلام
نیست درمان ولی جز مرگ روی   ریختن دارد بزاری برگ روی
ما همه از بهر مردن زاده ایم   جان نخواهد ماند دل بنهاده ایم
آنکه عالم داشت در زیر نگین   این زمان شد تو تیا زیر زمین
آنکه در چرخ فلک پهلو بسود   کشت در خاک لحد نا چیز زود
جمله در زیر زمین برخفته اند   بلکه خفته این همه آشفته اند
مرگ بنگر تا چه راهی مشکلست   کاندرین ره گور اول منزلست
گر بود از تلخی مرگت خبر   جان شیرینت شود زیر و زبر

حکایت

گفت چون بقراط در نزع اوفتاد   بود شاگردیش گفت ای اوستاد
چون کفن سازیم و چون پاکت کنیم   در کدامی جای بر خاکت کنیم
گفت اگر تو باز یابی ای غلام   دفن کن هر جا که یابی والسلام
من چو خود را زنده در عمر دراز   می بمردم کی بیابی تو باز
من چنان رفتم که در وقت گذر   یک سر مویم نبود از خود خبر

مردگی

حکایت عیسی علیه السلام

خورد عیسی آب از جوی خوش آب   بود طعم آب خوشتر از جلاب
وان یکی از آب خم پر کرد و رفت   عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت
وان یکی از آب خم پر کرد و رفت   عیسی از خم نیز آب خورد و رفت
شد ز آب خم همی تلخش دهان   باز گردید و عجایب ماند ازان
گفت یارب آب خم و آب جوی   هر دو یک آبست سر این بگوی
تا چرا تلخست آب خم چنین   وان دگر شیرین ترست از انگبین
پیش عیسی آن خم آمد در سخن   گفت ای عیسی منم مرد کهن
زیر این نه طاس من باری هزار   گشته ام هم کوزه هم خم هم تغار
گر کنندم خم هزاران باز نیز   نیست جز تلخی مرگم کار نیز
دایم از تلخی مرگم اینچنین   آب من زان نیست تا شیرین چنین
آخر ای غافل ز خم بنیوش راز   پیش ازین خود را ز غفلت خم مساز
خویش را گم کرده ای رازجوی   پیش از آنکت جان برآید راز گوی
گر نیابی زنده خود را باز تو   چون بمیری کی شناسی راز تو
نه بهشیاری ترا از خود خبر   نه بمردن از وجودت هم اثر
زنده نا یافته مرده گم شده   زاده مردم آنکه نامردم شده

صد هزاران پرده این درویش را　　پس چگونه باز یابد خویش را

مقاله مرغ دیگر

دیگری گفتش که ای نیک اعتقاد　　بر نیامد یکدمم از من بمراد

جملهٔ عمرم چو در غم بوده‌ام　　هر زمان در سوز و ماتم بوده‌ام

بر دل پر خون من چندین غمست　　کز غم هر ذره در ماتمست

دایما حیران و عاجز بوده‌ام　　کی دلم گر شاد هرگز بوده‌ام

مانده‌ام زین جمله غم درویش من　　پس سفر چون راه گیرم پیش من

گر نبودی نقد چندین غم مرا　　زین سفر بودی دل بس خرم

لیک چون دل هست پر خون چون کنم　　با تو گفتم جمله کاکنون چون کنم

در شدی از نامرادی پر ملال　　نامرادی چون دمی باشد قتال

گر ترا رنجی رسد باز آری　　آن ز عزتست نه از خواری

آنچه خود بر انبیا رفت از بلا　　هیچکس ننهد نشان در کربلا

آنچه در صورت ترا رنجی نمود　　در صفت بینندهٔ را گنجی نمود

صد عنایت میرسد در هر دمت　　هست از احسان او بر عالمت

می نیاری یادی از احسان او　　می نه بینی رنج اندک زان او

این بجا باشد نشانی دوستی　　تیره مغزی پای تا سر پوستی

حکایت

صوفیی را گفت مرد نامدار　　کای اخی چون میگذاری روزگار

گفت من در گلخنی درمانده‌ام　　خشک لب تر دامنی درمانده‌ام

گرد دل بشکسته‌ام در گلخنم　　تا گرش بشکست صد جا گردنم

گر تو در عالم خوشی جویی و جی　　خفته‌ای تا خواب می بینی همی

گر خوشی جویی در آن کن احتیاط　　تا روی مردانه بر سوی صراط

خوشدلی در کل عالم روی نیست　　زانکه رسم خوشدلی یکموی نیست

نفس هست اینجا که چون آتش بود　　در زمانه کودکی کو خوش بود

گر چو پیر کاری بگردد در جهان　　دل خوشی یکلحظه ندهد نشان

حکایت

گفت شیخ مهنه را آن پیره زن　　خوشدلی را هین دعا کن بمن

میکشیدم نامرادی پیش ازین　　می ندانم تاب اکنون بیش ازین

گر دعای خوشدلی آموزیم　　بیشک آن دردی بود هر روزیم

شیخ گفتش مدتی شد روزگار　　تا گرفتم من پس زانو قرار

انچه میجویی بسی بشتافتم / ذره نه دیدم و نه یافتم

تا دوا ناید پدید این درد را / خوشدلی کی روی باشد مرد را

حکایت

سایلی بنشست در پیش جنید / گفت کای جنید خدای هیچ قید

خوشدلی مردکی حاصل بود / گفت آن ساعت که او خوشدل بود

تا کی نهد دست وصل پادشاه / پای هر دشت نا کاجی راه

ذره را سرگشتگی بینم صواب / زانکه او را نیست تاب آفتاب

ذره گر صد بار غرق خون شود / کی ازین سرگشتگی بیرون شود

ذره تا ذره بود ذره بود / هرکه گوید نیست او غره بود

جواب هدهد

گفت ای مغرور دنیا آمده / پای تا سر غرق سودا آمده

نامرادی و مرادی این جهان / تا به بینی بگذرد در یک زمان

هرچه آن در یک زمان می بگذرد / عمرهای آن یکزمان می بگذرد

چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز / ترک او گیرد بد و منکر تو نیز

زانکه هر چیزی که او پاینده نیست / هرکه دل بنهد در و دل زنده نیست

حکایت

پادشاهی بود نیکو شیوه / چاکری را داد روزی میوه

میوه او خوش همی خورد آن غلام / گوییا خوشتر نخورد از هر طعام

از خوشی آن چاکرش میخورد آن / پادشه را آرزو میکرد آن

گفت یک نیمه بمن ده ای غلام / زانکه تو خوش میخوری تو این طعام

داد شه را میوه و شه چون چشید / تلخ بود ابرو ازان در هم کشید

گفت هرگز ای غلام این را که کرد / وین چنین تلخی چنان شیرین که خورد

چاکرش با شاه گفت ای شهریار / چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار

گر ز دستت تلخ آید میوه / بازدادن را ندانم شیوه

چون ز دستت هر دمم گنجی رسد / کی بیک تلخی مرا رنجی رسد

چون شدم در زیر نعمت پست تو / کی مرا تلخی رسد از دست تو

گر ترا در راه او رنجست و بس / تو یقین میدان که گنجست و بس

کار تو بس پشت رو افتاده است / چون کنی چون او چنین افتاده است

تشنگان چون سر بر آورده اند / لقمه چون جگر کم خورده اند

تا که بر نان و نمک بنشسته اند / بی جگر نان تهی نشکسته اند

حکایت

راه بینی بود بس عالی نفس
هرگز او شربت نخورد از دست کس

سائلی گفت ای بحضرت نسبتت
چون بشربت نیست هرگز رغبتت

گفت مرگ استاده پیشم بر زبر
تا که شربت بازگیرد زود تر

با چنین مرگ موکل بر سرم
زهر گردد اگر شربت خورم

زهره کی باشد کرنی

با موکل بر سرم چون خوش بود
آن نه خود شربت بود کاتش بود

هرچه او را پایداری یکدم است
نیم جو نرزد اگر صد عالم است

از بی یک ساعتی وصلی که نیست
چون نهم بنیاد بر اصلی که نیست

گر تو هستی از مرادی سرفراز
از مراد یکنفس چندین مناز

ایضاً

گر بکه دانند او را آن نه اوست
ذره است و چشمهٔ رخشان نه اوست

هر که او را ذره برخیزد نخست
اصل او یک ذره باشد درست

گر بکل گم گشت در خورشید او
هم بود یک ذره تا جاوید او

ذره گر بس نیک و گر بس بد بود
گر چه عمری تک زند بر خود بود

می نباید ذره چون مستت جدا
تا تو در کشتی شوی چون آفتاب

صبر دارم

صبر دارم ای چو ذره بیقرار
تا چو بحر خود بپیشم آشکار

حکایت

یک شبی خفاش گفت از هیچ باب
یکدمم چون نیست تاب آفتاب

می شوم عمری بصد بیچاره گی
تا بپاشم گم درو یکبارگی

چشم بسته میروم در سال و ماه
عاقبت آخر رسم اینجایگاه

تیز چشمی گفت ای مغرور مست
ره ترا تا او هزاران سال هست

بر چو تو سرگشته این ره کی رسد
مور در چه مانده بر مه کی رسد

گفت باکی نیست میخواهم پرید
تا ازین کارم چه نقش آید پدید

سالها میرفت مست و بیخبر
تا نه قوت ماند نه بال و نه پر

عاقبت جان سوخته تن در گذار
بی پر و بی بال عاجز مانده باز

چون نمی آید ز خورشیدش خبر
گفت از خورشید بگذشتم مگر

عاقلی گفتش که تو بس خفته
ره نمی بینی که کاری رفته

وانگهی گوی که ازو بگذشته ام
زان چنین بی بال و بی پر گشته ام

زین سخن خفاش بس ناچیز شد
آنچه مانده بود آن ناچیز شد

از سر عجز بسوی آفتاب
کرد حالی از زبان جان خطاب

زود

گفت مرغی باقی بس دیده‌ور / پارهٔ زر دور تر چه شو زود تر

بشنو

مقالهٔ مرغ دگر

طایری پرسید از او کای رهنما / چون بود گر امر او آرم بجای

پس ندارم با قبول او دگر کار / می‌برم فرمان او را انتظار

هر چه فرماید بجان فرمان کنم / گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم

جواب هدهد

گفت نیکو کردی ای مرغ این سؤال / مرد را زین بیشتر نبود کمال

گر بری فرمان تو آنجا جان بری / جان بری گر تو بجان فرمان بری

هر که فرمان برد از خذلان برست / از همه دشوارها آسان برست

طاعت با امر در یکساعتست / بهتر از بی امر عمری طاعتست

هر که بی‌فرمان کند سختی بسی / سگ بود در کوی آنکس کسی — سختی

سگ بسی سختی کشد زان هیچ سود / چون زبان نبود جو بی‌فرمان نبود

وانکه بر فرمان کشد سختی دمی / از ثوابش بر تر آید عالمی

حکایت پادشاه و آیین بستن شهر

خسروی می‌بست شهر خویش باز / خلق شهر آرایی بکردند ساز

هر کسی چیزی از آن خویش داشت / بهر آرایش همه در پیش داشت

اهل زندان را نبود از جزو کل / هیچ چیزی دیگر الا بند و غل

هم سری چندی بریده داشتند / هم جگرهای دریده داشتند

دست و پای چند نیز انداختند / زین همه آرایشی برساختند

چون بشهر خود درآمد شهریار / دید شهر از زیب و زینت چون نگار

چون رسید آنجا که زندان بود شاه / شد ز اسپ خود پیاده زود شاه

اهل زندان را بر خود بار داد / وعده کرد و سیم و زر بسیار داد

همنشینی بود شه را راز جوی / گفت شاها سر این با من بگوی

صد هزار آرایش افزون دیده‌ای / شهر در دیبا و اکسون دیده‌ای — اکسون

زر و گوهر بر زمین میریختند / مشک و عنبر بر هوا می‌بیختند

آن همه دیده و کردی احتراز / ننگرستی سوی آن یک چیز باز

بر در زندان چرا بودت قرار / تا سر ببریده بینی آشکار

نیست اینجا هیچ چیزی دلگشای / جز سر ببریده جز دست و پای

چون نباشد این همه ببریده دست / در بر ایشان چرا باید نشست

شاه گفت آرایش این دیگران / هست چون بازیچه بازیگران

هر کسی در شهوه در شان خویش   عرضه میکردند بر ما آن خویش

بس سر این قوم تاوان کرده‌اند   کارم اینجا اهل زندان کرده‌اند

گر نکردی امر من اینجا گذر   کی جدا بودی سر از تن زین سیر

حکم خود اینجا روان بر یافتم   لاجرم اینجا عنان بر تافتم

این همه در ناز خود کم بوده‌اند   در غرور خود دمی فرو آسوده‌اند

اهل زندان سرگردان شده   زیر حکم قهر من حیران شده

گاه خشک و گاه تر دریافتند   گاه دست و گاه سر در باختند

منتظر بنشسته‌اند کار و بار   تا روند از چاه زندان زیر دار

لاجرم گلشن شد این زندان مرا   که من ایشان را که ایشان مرا

کار ره بینا بزندان رفتن است   لاجرم شه را بزندان رفتن است

حکایت

الکاف

خواجه گر تحفه اتحاف بود   قطب عالم بود و نیک اوصاف بود

گفت شب در خواب دیدم ناگهی   بایزید ترمذی را در رهی

هر دو را دیدم بسبقت سروری   پیش ایشان هر دو کردم رهبری

بعد از آن تعبیر آن کردم تمام   گرچه کردند آن دو شیخم احترام

بود تعبیر

بود تعبیر آنکه در وقت سحر   بخودم آهی برآمد از جگر

آه من بیرون رفت تا راهم گشاد   حلقه میزد تا که درگاهم گشاد

چون پدید آمد مرا آن فتح باب   بی زبان کردند سوی من خطاب

کان همه پیران و آن چندان مرید   خواستند از ما بدون از بایزید

بایزید از جمله مردان مرد خاست   زانکه ما را خواست هیچ از ما نخواست

گفت چون بشنیدم آن شب این خطاب   گفتم این و آن مرا نبود صواب

من ترا چون خواهم و در دِه تو نی   من ترا چون جویم و مرد تو نی

من ترا خواهم ترا دانم و بس   دستگیری من توئی در هر نفس

آنچه فرمائی مرا آنست خواست   کار من بر وفق فرمانت رواست

نه کجی نه راستی باشد مرا   من کیم تا خواستی باشد مرا

آنچه فرمائی مرا آن بس بود   بنده را رفتن بفرمان بس بود

زین سخن آن هر دو شیخ محترم   سبقت دادند بر خود لاجرم

بنده چون پیوسته با فرمان بود   با خداوندش سخن در جان بود

بنده نبود آنکه از روی گزاف   میزند از بندگی پیوسته لاف

بنده وقت امتحان آید پدید   امتحان کن تا نشان آید پدید

هم چنان خویش را هم بنده باش		بنده‌ای افکنده و شرمنده باش
شاه هرم بر مرد بی حرمت حرام		گر بحرمت باشی این نعمت تمام

حکایت

در دم آخر که جان آمد بلب		شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب
کاشکی بشکافتندی جان من		باز کردندی دل بریان من
پس بخلقان بنمودندی دلم		شرح دادندی که در چه مشکلم
تا بدانندی که با دانای راز		بت پرستی راست ناید کج مباز
بندگی این باشد و دیگر هوس		بندگی افکندگیست ای هیچکس
تو خدائی میکنی نه بندگی		کی ترا ممکن شود افکندگی
رو بیفکن خویش را و بنده باش		قطره جوید هر کرا دریا بود ای
هر چه جز دریا همه سودا بود		چون بدریا میتوانی ای
قطره جوید هر کرا دریا بود		هر چه جز دریا همه سودا بود
چون بدریا میتوانی راه یافت		سوی یک شبنم چرا باید شتافت
هر که تا باید گفت با خورشید راز		کی تواند ماند از یک ذره باز

حکایت

بنده را خلعتی بخشید شاه		بنده با خلعت برون آمد براه
گرد ره بر روی او بنشسته بود		در آستین خلعت آن گرد زدود
منکری با شاه گفت ای پادشاه		پاک کرد از خلعت تو گرد راه
شه بر آن بیحرمتی انکار کرد		حالی آن سرگشته را بر دار کرد
تا بدانی کانکه بی حرمت بود		بر بساط شاه بی قیمت بود

حکایت

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود		روزگاری میل بادنجانش بود
مادرش از خشم شیخ آورد شور		تا بدادش نیم بادنجان بزور
چون بخورد آن پیر بادنجان که بود		سر ز فرزندش جدا کردند زود
چون در آمد شب سر آن پاک زاد		مدبری بر آستان او نهاد
شیخ گفتا من نیم آشفته کار		گفته ام پیش شما باری هزار
کین گدا گر هیچ بادنجان خورد		تا بجنبیدن ضربتی بر جان خورد		بجنبدین
هر زمانم می بسوزد جان چنین		نیست با من کار او آسان چنین
هر کرا او در کشد با کار خویش		دم نیارد زد دمی بی یار خویش
سخت کارست اینکه با ما اوفتاد		برتر از جنگ و مدارا اوفتاد

هم بیفکن خویش را هم بنده باش   بندهٔ افکنده و شرمنده باش
شد حرم بر مردی بیحرمت حرام   گر بحرمت باشی این نعمت تمام

حکایت

در دمی آخر که جان آمد بلب   شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب
کاشکی بشکافتندی جان من   باز کردندی دل بریان من
پس بر خلقان نمودندی دلم   شرح دادندی که در چه مشکلم
تا بدانندی که با دانای راز   بت پرستی راست ناید کج مباز
بندگی این باشد و دیگر هوس   بندگی افکندگیست ای هیچکس
تو خدائی میکنی نه بندگی   کی ترا ممکن شود افکندگی
رو بیفکن خویش را و بنده باش   قطره جوینده گرا دریا بود ای
هر چه جز دریا همه سودا بود   چون بدریا میتوانی لی
قطره جوینده گرا دریا بود   هر چه جز دریا همه سودا بود
چون بدریا میتوانی راه یافت   سوی یک شبنم چرا باید شتافت
هر که باید گفت با خورشید راز   کی تواند ماند از یک ذره باز

حکایت

جزو ۱۰

بنده را خلعت ببخشید شاه   بنده با خلعت برون آمد براه
گرد ره بر روی او بنشسته بود   در آستین خلعت آن گرد زدود
منکری با شاه گفت ای پادشاه   پاک کرد از خلعت تو گرد راه
شه بر آن بیحرمتی انکار کرد   حالی آن سرگشته را بردار کرد
تا بدانی کانکه بیحرمت بود   بر بساط شاه بیقیمت بود

حکایت

شیخ خرقانی که عشق او فنون بود   روزگاری میل بادنجانش بود
مادرش از خشم شیخ آورد شور   تا بدادش نیم بادنجان بزور
چون بخورد آن نیم بادنجان که بود   سر ز فرزندش جدا کردند زود
چون در آمد شب سر آن پاک زاد   مدبری بر آستان او نهاد
شیخ گفتا من نیم آشفته کار   گفته ام پیش شما باری هزار
کین که اگر هیچ بادنجان خورد   تا بجنبند ضربتی بر جان خورد   بجندین
هر زمانم می بسوزد جان چنین   نیست با من کار او آسان چنین
هر کرا او در کشد با کار خویش   دم نیارد زد دمی بی یار خویش
سخت کارست اینکه با ما او فتاد   بر تر از جنگ و مدارا او فتاد

گفت یوسف را چو می‌بفروختند　مصریان از شوق آن می‌سوختند
چون خریداران بسی برخاستند　صد رهش هم سنگ و هم زر خواستند
پیره زال خود بخون آغشته بود　چند کلابه ریسمانی رشته بود
در میان جمع آمد در خروش　گفت ای دلال کنعانی فروش
ز آرزوی این پسر سرگشته‌ام　چند کلابه ریسمانی رشته‌ام
این ز من بستان و با من بیع کن　دست بر دستم بنه بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم　نیست در خورد تو این دُرّ یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن　نه تو و نه ریسمانت ای پیره زن
پیره زن گفتا که دانستم یقین　کین پسر را کس نفروشد بدین
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست　گویند این زن از خریداران اوست
هر دلی کو همت عالی نیافت　ملکت بی منتها حالی نیافت

حکایت

هم ز همت بود کان شاه بلند　آتشی در بادشاهی او فکند
خسروی را چون بسی خسران بدید　صد هزاران ملک و صد چندان بدید
چون بپاکی همتش در کار شد　زان همه ملک خودش بیزار شد

جز بهی

چشم همت چون شود خورشید بین　کی شود با ذره هرگز همنشین

حکایت

شیخ غوری آن بکلی گشت کل　رفت با دیوانگان در زیر پل
از قضا می‌رفت سنجر با شکوه　گفت زیر پل چه قومند این گروه
شیخ گفتش بی سر و بی پا همه　از دو بیرون نیست حال ما همه
گر تو ما را دوستداری بر دوام　زود از دنیا برآ از همت تمام
ور تو ما را دشمنی نه دوستدار　زود از دینت برآریم آشکار
دوستی و دشمنی ما به بین　پای در نه خویش را رسوا ببین
گر بزیر پل درآیی یکنفس　وارهی زین طمطراق و زین هوس
سنجرش گفتا نیم مرد شما　حب بغضم نیست در خورد شما
نه شما را دوستم نه دشمنم　رفتم اینک تا نسوزد خرمنم
از شما هم فخر و هم عارم نیست　با بد و نیک شما کارم نیست
همت آمد همچو مرغی تیز پر　هر زمان در سیر خود دلشو تیزتر
گر ببرد خر به بینش کی بود　در درون آفرینش کی بود
سیر او ز آفاق و برتر است　کو ز هشیاری و مستی برتر است

هستی

حکایت

نیم شب دیوانهٔ خوش میگریست / گفت این عالم بگویم من که چیست

حقه‌ای سر برنهاده ما درو / می پزیم از جهل خود سودا درو

چون سر این حقه بردارد اجل / هر که پر دارد بپرد تا ازل

وانکه او بی پر بود در صد بلا / در میان حقه ماند مبتلا

مرغ همت را بمعنی بال ده / عقل را جان بخش و دل را بال ده

پیش ازین کز حقه برگیرند سر / مرغ ره گردد براورد بال و پر

یا نه بال و پر بسوز خویش هم / تا تو باشی از همه درپیش هم

مقاله مرغ دگر

طایری گفتش که انصاف و وفا / چون بود در حضرت آن پادشا

حق تعالی داد انصافم بسی / بیوفایی هم نکردم با کسی

در کسی چون جمع آید این صفت / رتبت او چون بود در معرفت

جواب هدهد

صفات — گفت انصافست سلطان نجات / هر که منصف شد برست از ترهات

از تو گر انصاف آید در وجود / به که عمری در رکوع و در سجود

چون

چون فتوت نیست در هر دو جهان / بهتر از انصاف دادن در نهان

وانکه او انصاف بدهد آشکار / از ریا کم خالی افتد یاد دار

مرد ره انصاف نستد از کسی / لیک خود میداد انصاف از خود بسی

حکایت

احمد حنبل امام عصر بود / شرح فضل او برون از حصر بود

چون ز فکر علم فارغ آمدی / زود نزد بشر حافی آمدی

گر کسی در پیش پیر شافعی / در ملامت کردنش بشتافتی

گفتی آخر تو امامی عالمی / از تو داناتر نخیزد آدمی

هر که میگوید سخن می نشنوی / پیش این سر پا برهنه میروی

احمد حنبل چنین گفتا که من / گوی بردم در احادیث و سنن

علم را من زو بدانم نیک نیک / او خدا را به ز من داند ولیک

ای ز بی انصافی خود بیخبر / یکنفس انصاف ده پنهان نگر

حکایت سلطان محمود غازی و راجه هند

هندوانرا پادشاهی بود پیر / او فتاد در لشکر محمود اسیر — شد مگر در لشکر محمود اسیر

چون بری محمود بردندش بسیله / شد مسلمان عاقبت آن پادشا

هم نشانی شناسی یافت او | از دو عالم هم جدائی یافت او

بعد از آن در خیمه تنها نشست | دل ز او بر خاست در سودا نشست

روز و شب در گریه و در سوز بود | روز او از شب بتر از روز بود

چون بتر شد نالههای زار او | شد خبر محمود را از کار او

خواند محمودش به پیش خویش در | گفت صد ملکت دهم زین بیشتر

تو شهی نوحه مکن بر خویش زین | چند گریی خیز مگری بیش ازین

خسرو هندوش گفت ای پادشا | من نمی گریم برای ملک و جاه

زان همی گریم که فردا ذوالجلال | در قیامت گر کند از من سوال

تا نیامد پیش تو محمود باز | با جهان پر سوار سرفراز

تو نکردی یاد من این چون بود | یاری از خط وفا بیرون بود

گوید ای بدعهد مرد بیوفا | گاشته با چون منی تخم جفا

کردمی بایست کردن لشکری | بهر تو خود نه ز بهر دیگری

بی سپاهی یاد نامد از منت | دوستت خوانم بگو یا دشمنت

تا بکی از من وفا از تو جفا | در وفاداری چنین نبود روا

گر رسد از حق تعالی این خطاب | چون دهم این بیوفایی را جواب

چون کنم

چون کنم این خلعت تشویر را | گریه زین است ای جوان این پیر را

حرف انصاف و وفاداری شنو | در مجلس دیوان نکوکاری شنو

گر وفاداری تو عزم راه کن | ورنه بنشین دست از این کوتاه کن

هرچه پیروست قهرست و وفا | نیست در باب جوانمردی روا

حکایت غازی و کافر

غازیی از کافری بس سرفراز | خواست مهلت تا که بگذارد نماز

چون بشد غازی نماز خویش کرد | باز آمد جنگ را در پیش کرد

بود کافر را نماز آن خویش | خواست مهلِ او و بیرون شد ز پیش

گوشه بگزید کافر پاک تر | پس نهاد او پیش بت بر خاک سر

غازیش چون دید سر بر خاک راه | گفت نصرت یافتم این جایگاه

خواست تا تیغی زند بر وی نهان | هاتفی آواز داد از آسمان

کای همه بدعهد از سر تا به پای | خوش وفای عهد می آری بجای

او نزد تیغت چو اول داد مهل | تو اگر تیغش زنی جهلست جهل

ای که اوفوا بالعهد را برخوانده تو | گشته بدعهد خود وا مانده تو

چون نکویی کرد کافر پیش ازین | ناجوانمردی مکن تو بیش ازین

گو وفاداری تو اگر مومنی

بود از کافر وفا و ایمنی … گر وفاداری تو دانم مومنی

نامسلم

ای مسلمان نامسلمان آمدی … در وفا از کافری کم آمدی

رفت غازی زین سخن از جای خویش … در عرق گم دید سر تا پای خویش

کافرش چون دید گریان مانده … تیغش اندر دست حیران مانده

گفت گریان از چه برگوی راست … کین زمان کردند از من بازخواست

بیوفا گفتند از بهر توام … اینچنین حیران من از قهر توام

چون شنید این قصه کافر آشکار … نعره زد بعد از آن بگریست زار

گفت جباری که با محبوب خویش … از برای دشمنی معیوب خویش

عتاب از

این وفاداری کند چندین عتاب … چون کنم من بیوفایی را جواب

عرضه کن اسلام تا دین آورم … شرک سوزم شرع آیین آورم

ای دریغا بر دلم بندی چنین … بیخبر من از خداوندی چنین

ای که با مطلوب خویشی بی‌طلب … بی‌وفایی کرده تو بی‌ادب

لیک صبرم هست تا طاس فلک … جمله در رویت بگوید یک بیک

حکایت یوسف علیه السلام

ده برادر قحطشان کرده نگون … پیش یوسف آمدند از راه دور

از سر

از سر بیچارگی گفتند حال … چاره می‌جستند از تنگی سال

روی یوسف بود در برقع نهان … پیش یوسف بود طاسی آن زمان

دست زد بر طاس یوسف آشکار … طاس اندر ناله آمد زار زار

گفت حالی یوسف حکمت شناس … هیچ میدانید کین آواز طاس

ده برادر برگشادند آن زمان … پیش یوسف از سر عجزی زبان

جمله گفتند ای عزیز حق‌شناس … کس چه داند تا چه بانگ آید ز طاس

یوسف آنگه گفت من دانم درست … کو چه میگوید شما استید هست

گفت میگوید شما را پیش ازین … یک برادر بود حسنش بیش ازین

نام یوسف بود که بود از شما … در نکویی بیش که بود از شما

دست زد بر طاس او بار دگر … گفت میگوید بدین آواز در

جمله افکندید یوسف را بچاه … پس بیاورید گرگ بی‌گناه

پیرهن در خون کشیدند از فسون … تا دل یعقوب از آن کردید خون

دست زد بر طاس یکبار دگر … طاس را آورد در کار دگر

گفت میگوید پدر را سوختند … یوسفش روی را بفروختند

با برادر این که کرد ای مومنان … شرمتان بادا ز خدا ای ظالمان

زان سخن آن قوم حیران آمدند / آب گشته از پی نان آمدند
گرچه یوسف را بخواری بفروختند / بر خود آن ساعت جهان می‌سوختند
چون بچاه افکندنش کردید ساز / جمله در چاه بلا ماندید باز
کور چشمی باشد آن قصه اهل / بشنود و بر نگیرد حصه اهل
تو مکن چندین درین قصه نظر / قصهٔ تست این همه ای بی‌خبر
آنچه تو از بی‌وفایی کرده‌ای / نه بنور آشنایی کرده‌ای
گر کسی عمری زند بر طاس دست / کار ناشایسته‌تر زان پیش هست
باش تا از خواب بیدارت کنند / در نهاد خود گرفتارت کنند
باش تا فردا جفاهای ترا / کافریهای خطاهای ترا
پیش رویت عرضه دارند آن همه / یک بیک بر تو شمارند آن همه
چون بسی آواز طاس آید بگوش / می ندانم تا بماند عقل و هوش
ای چو مور لنگ در کار آمده / درین طاس گرفتار آمده
چند گردی طاس گردی سرنگون / درگذر کین هست طشتی پر ز خون
گر میان طاس مانی مبتلا / سر بسر گردد ترا چون آسیا
بگذر از دریاء خون ای حق‌شناس / ورنه رسوا گردی از آواز طاس

مقالهٔ دیگر

مقالهٔ مرغی دیگر

طایری پرسید از و کای پیشوا / هست گستاخی در آن حضرت روا
کی کسی گستاخی سازد عظیم / بعد از آن از کس درآید هیچ بیم
چون بود گستاخی آنجا بازگوی / در معنی برفشان و راز گوی

جواب هدهد

گفت هر کس را که اهلیت بود / محرم راز الوهیت بود
لیک مرد رازدان و رازدار / کی کند گستاخی گستاخ‌وار — زانکه دایم رازدار باشد است
گر کند گستاخی او را سزاست / یکنفس گستاخی از سار درواست
مرد اشتربان که باشد برکنار / کی تواند بود شه را راز دار
گر کند گستاخی چون اهل راز / ماند از ایمان و وز جان بی‌نیاز
کی تواند داشت رندی از سپاه / زهره گستاخی در پیش شاه
گر براه آید وثاقی اعجمی / هست گستاخی او از خرمی
جمله رب داند نه رب نه رب / هست گستاخی او از فرط حب
او چو دیوانه بود از سوز عشق / میرود بر روی آب از روی عشق
خوش بود گستاخی او خوش بود / وانکه آن دیوانه چون آتش بود

رهبری آتش سلامت کی بود   مرد مجنون بی ملامت کی بود

چون ترا دیوانگی آید پدید   هر چه تو گویی ز تو بتوان شنید

حکایت گستاخی دیوانه

در خراسان بود دولت بر مزید   زانکه پیدا شد خراسان را عمید

صد غلامش بود ترک ماه روی   سرو قامت سیم ساعد مشکبوی

هر یکی در گوش دری شب فروز   شب شده و ز عکس آن درها چو روز

باکلاه اطلس و با طوق زر   سبر سیمین بر و زرین کمر

باکمرهای مرصع در میان   هر یکی را نقره خنگی در میان

از قضا دیوانهٔ بس گرسنه   ژنده پوشیده دو پا برهنه

دید آن خیل غلامان را ز دور   گفت آخر کیستند این خیل حور

خواجهٔ شهری جوابش داد راست   کین غلامان عمید شهر ماست

چون شنید این قصه آن دیوانه زود   اوفتاد اندر سر دیوانه دود

گفت ای دارندهٔ عرش مجید   بنده پروردن بیاموز از عمید

گر از آن دیوانه گستاخ باش   برگ داری لازم این شاخ باش

ور نداری برگ این شاخ بلند   بس مکن گستاخی و بر خود مخند

خوش

خوشش بود گستاخی دیوانگان   خویش را سوزند چون پروانگان

هیچ نتوانند دید این قوم راه   چه بد و چه نیک جز آن پادشاه

جان بکلی شیفته در کار اوست   ای رسول تشنه دیدار اوست

حکایت

گفت آن دیوانهٔ بس برهنه   ژنده پوشیده و بس گرسنه

بود سرما و باران شگرف   تر شد آن دیوانه از باران و برف

نه نهفتی بود نه خانه‌ای   عاقبت میرفت در ویرانه‌ای

چون نهاد از راه در ویرانه گام   بر سرش آمد مگر خشتی ز بام

سر شکست و خون روان شد همچو جوی   مرد سوی آسمان بر کرد روی

گفت تا کی کوس سلطانی زدن   زین نکوتر خشت نتوانی زدن

حکایت

خواست اندر مصر قحطی ناگهان   خلق می‌مردند و میگفتند نان

جملهٔ خلق از پی هم مرده بود   نیم مرده مرده را میخورد زود

از قضا دیوانهٔ چون آن بدید   خلق می‌مردند و نانشان ناپدید

گفت ای دارندهٔ دنیا و دین   چون نداری رزق کمتر آفرین

هرکه او گستاخ این درگه شود / عذر خواهد باز چون آگه شود
گر کسی گوید بدین درگه نه راست / عذر آن مانند شیرینی بخواست

حکایت

بود دیوانه دلی بر خاسته / برهنه می رفت خلق آراسته
بود آن دیوانه خون از دل چکان / زانکه سنگ انداختندی کودکان
رفت آخر تا بکنج گلخنی / بود اندر کنج گلخن روزنی
شد از آن روزن تگرگی آشکار / بر سر دیوانه آمد استوار
چون تگرگ از سنگ می نشناخت باز / کرد بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت / گرچه اندازند بر من سنگ و خشت
تیره بود آن گلخن افتادش گمان / کین مگر هم کودکانند این زمان
تا که از جای دری بگشاد باد / روشنی در خانه گلخن فتاد
باز دانست او تگرگ آنجا ز سنگ / دل شدی از دادن دشنام تنگ
گفت یا رب تیره بین گلخنم / سهو کردم آنچه گفتم آن منم
گر زند دیوانه این سودای لاف / تو مدار از ناخوشی با او مصاف
آنکه اینجا مست لایعقل بود / بیقرار و بیکس و بیدل بود

میکند ار

میکند از عشق در کار سیئی / هر زمان نقش عجبی را سببی
تو زبان از شیوه او دور دار / عاشقی دیوانه را معذور دار
چون نظر در ستر بی نوران کنی / جمله را بی شک ز معذوران کنی

مقاله مرغ دگر

طایری گفتش که تا من زنده ام / عشق او را ایو ورزیده ام
از همه ببریده ام بنشسته من / لاف عشقش میزنم پیوسته من
کار من سودای عشق او بس است / وینچنین کاری نه کار هر کس است
کار آوردم بجان از عشق یار / گوییا جانم نمی آید بکار
وقت آن آمد که خط در جان کشم / جام می بر طلعت جانان کشم
با وصالش دست در گردن کنم / از جمالش چشم جان روشن کنم

جواب هدهد

گفت نتوان شد بدعوی و بلاف / همنشین سیمرغ را در کوه قاف
لاف از عشقش مزن در هر نفس / کو نگنجد در نهاد هیچ کس
گر نسیمی دولت آید فراز / پرده بنماید ز روی کار باز
برت اخوش درکشد درگاه خویش / فرد بنشاند بخلوتگاه خویش

گر بود این جایگه دعوی ترا　　عین آن دعوی بود معنی ترا

دوستداری گر از او آگه بود　　دوستی او ترا کاری بود

حکایت سلطان بایزید قدس سره

چون برفت از دار دنیا بایزید　　دید در خوابش مگر آن شب مرید

پس سوالش کرد کای شایسته پیر　　از منکر چون در گذشتی و نکیر

گفت چون کردند آن دو نامدار　　از من مسکین سوال از کردگار

گفتم ایشان را که نبود زین سوال　　نه شما را نه مرا هرگز کمال

زانکه گر گویم خدایم اوست بس　　این سخن گفتن بود بر من هوس

لیک گر زینجا بسوی ذوالجلال　　باز گردید و از او پرسید حال

گر مرا بنده بخواند آشکار　　بنده باشم خدا را نامدار

ور مرا از بندگان نشمارد او　　بست بندی خودم بگذارد او

با کسی ایشان چو پیوندش نبود　　من اگر خوانم خداوندش چه سود

چون نباشم بنده در بند او　　چون زنم لاف خداوندی او

در خداوندیش سر افکنده ام　　لیک او باید که خواند بنده ام

گر سوی او فند در ماند عاشقی　　تو بعشق او نهایت لا نفی

لیک

لیک عشقی کان ز سوی تو بود　　رنگ او در خورد روی تو بود

او اگر با تو در اندازد خوشی　　چون توانی شد ز شادی آتشی

کار اندازد نه زین ای بیخبر　　کی خبر یابد از او هر بی هنر

حکایت

بود درویشی ز فرط عشق زار　　وز محبت همچو آتش بیقرار

هم ز تف عشق جانش سوخته　　هم ز تف جان زبانش سوخته

آتش از جان در دلش افتاده بود　　مشکل بر مشکلش افتاده بود

در میان راه می شد بیقرار　　می گریست و این سخن میگفت زار

جان و دل در آتشی بستم بسوخت　　چند گریم چون همه اشکم بسوخت

هاتفی گفتش مزن زین بیش لاف　　گر تو با او در فکندی از گزاف

گفت من کی در فکندم با کسی　　او در افکندست با من بی کسی

چون منی را کی بود آن مغز و پوست　　تا چو لولوی ترا توانم داشت دوست

من چه کردم هرچه کرد او کرد و بس　　دل چو خون شد خون دل او خورد و بس

او چو با تو در فکنده داد بار　　تو مکن از خویش در سر زینهار

تو که باشی تا در آن کار عظیم　　یکنفس بیرون کنی پا از گلیم

با تو هر که عشق بازد ای غلام　　عشق او با صنع خود بازد مدام

تو نه بر هیچ و نه در هیچ کار　　محو کرد صنع با صانع گذار

ور بدیداری تو خود را در میان　　هم ز ایمانت برای هم ز جان

حکایت

یک شبی محمود دل پرتاب شد　　مهمان پیر گلخن تاب شد　　رند

زند با خاکستر بنشاند زود　　ریزه بر گلخن همی افشاند زود

خشک نان پیش او آورد زود　　دست بیرون کرد شاه و خورد زود

گفت اگر این گلخن امشب ز من　　عذر خواهد من سرش برم ز تن

عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه　　گلخنی گفتش که دیدی جایگاه

خورد و خواب دیدی و ایوان من　　آمدی ناخوانده تو مهمان من

گر دگر بار اوفتد برخیز زود　　بس قدم در ره نه و سر نیز زود

ور سر ما بنودت می باش خوش　　گلخن کو ریزه می باش خوش

من نه بیش از تو نه کمتر امیت　　من کیم تا در برابر امیت

خوش شد از گفتار او شاه جوان　　هفت باری دیگرش شد میهمان

روز دیگر گلخنی را گفت شاه　　آخر از شاه جهان چیزی بخواه

گفت

گفت اگر حاجت بگوید این گدا　　شاه آن حاجت بگرداند روا

شاه گفتا حاجت با من بگوی　　خسروی کن ترک این گلخن بگوی

گفت حاجتمند آنم من که شاه　　همچنین مهمانم آید گاه گاه

خسروی من لقای تو بس است　　تاج فرقم خاک پای تو بس است

شهریار از دست تو بسیار هست　　هیچ گلخن تاب را این کار هست

با تو در گلخن نشسته گلخنی　　به که بی تو پادشاه گلشنی

چون ازین گلخن درآید دولتم　　کافری باشد از آنجا رحلتم

با تو گر اینجا وصال می نهیم　　این بملک هر دو عالم کی دهم

بس بود این گلخنم روشن ز تو　　چیست از تو به که خواهم من ز تو

من نه شاهی خواهم و نه خسروی　　انچه میخواهم من از تو آن تویی

شه تو بس باشی نه شاهی مرا　　همچنین آی گر کاهی مرا

عشق او باید ترا کار این بود　　آن تو بار او و غم بار این بود

گر ز عشقت زو میخواه ابسر　　دست ازین دامن مکن کوتاه نیز

عشق کهنه عشق تو خواهد دگر　　گنج نقدش دو جو خواهد دگر

دل بگیرد زان خویشش بیشکی　　بحر دارد قطره خواهد از یکی

می شد آن سقا مگر آبی بکف / دید سقای دگر آبش صدف
خالی این یک آب بنهاد آن زمان / پیش آن یک رفت آبی خواست زان
مرد گفتش ای ز معنی بی خبر / چون تو هم زین آب داری خوش بخور
گفت پیش آبی بده زانجا مرا / زانک دل بگرفت زاب خود مرا

حکایت

بود آدم را دل از کینه سیر / از برای یک دو گندم شد دلیر
کینه ها جمله بیک گندم فروخت / هرچه بودش جمله در گندم بسوخت
عور شد دردی ز دل بر زد سرش / عشق آمد حلقه بر در زد دستش
در فروغ عشق چون ناچیز شد / کینه و نور رفت و او هم نیز شد
چون نماند هیچ با هیچی بساخت / هرچه دستش داد با هیچی بباخت
دل ز خود بگرفتن و بردن بسی / نیست کار ما و کار هر کسی

حکایت

شیخ ابابکر نشابوری براه / با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ بر خر بود با اصحاب ما / کرد خر بادی مگر آنجا رها

شیخ را زان باد شد حالت پدید / نعره میزد جامه بر تن می درید
هم مریدان هم کسان کان دید او / هیچکس فی الجمله نپسندید ازو
بعد از آن کرد آن یکی از وی سؤال / کاخر اینجا چه بود ای شیخ حال
گفت چندانی که میکردم نگاه / بود از اصحاب من بگرفته راه
بود هم از پیش و هم از پس مرید / گفتم آخر کم نیم از بایزید
همچنین کامروز خود آراسته / با مریدانم ز جا برخاسته
پیشکی فردا خوشی در عز و ناز / در روم در روز محشر سرفراز
گفت چون این فکر کردم از قضا / کرد خر این جایگه بادی رها
یعنی آن کو میزند زین شیوه لاف / خر جوابش میدهد چند از گزاف
زین سبب چون آتشم در جان فتاد / جای حالم بود حالم زان فتاد
تا تو با عجب و غروری مانده / از حقیقت دور دور مانده
ای گشته هر دم از لونی دگر / در بن هر موی فرعون دگر
تا ز تو یکذره باقی مانده است / صد نشانی بر نفاقی مانده است
از منی گر ایمنی باشد ترا / با دو عالم دشمنی باشد ترا
گر تو روزی در فنای خویش شوی / گر همه در شب شوی روشن شوی

من مگوی از منی در صد بلا / تا به ابلیسی نگردی مبتلا

حکایت

حق تعالی گفت با موسی براز / کاخر از ابلیس رمزی جوی باز
چون بدید ابلیس را موسی براه / گشت از ابلیس موسی رمزخواه
گفت دائم یاد داری این سخن / من مگو تا تو نگردی همچو من
گر بجویی بنده کی باشد ترا / کافری نه بنده کی باشد ترا
راه را انجام در ناکامی است / نام و ننگ هر دو در بدنامی است
زانکه گر باشد درین ره کامران / صد ملامت بر نهند در یک زمان

حکایت

پاک دینی گفت این نیکوتر است / مبتدی را کو بتاریکی در است
گر بکلی کم شود ذره ز جود / پس نماند هیچ روشن در وجود
زانکه گر چیزی برون ظاهر شود / غره گردد آن زمان کافر شود
هست در تو گلخنی پر اژدها / تو ز غفلت کرده ایشان را رها
گر پلیدی در درون می بینی / اینچنین فارغ کجا بنشینی
اهل تو بد خاک و از خون شد تمام / وین عجب هر دو زنی قدر حرام

چونکه او نزدیکتر آید بتو / هم نجس هم مختصر آید بتو
هرچه او در بعد ذات از قرب جنس / هم حرام افتد بلا شک هم نجس

حکایت

در بر شیخی سگی می شد پلید / شیخ زان سگ هیچ دامن در نچید
سایلی گفت ای بزرگ پاکباز / چون نگردی زین سگ آخر احتراز
گفت این سگ ظاهری دارد پلید / هست آنکو باطنش خود ناپدید
آنچه او را هست در ظاهر عیان / این گدا را هست در باطن نهان
چون درون من چو بیرون سگ است / چون گریزم چون که با من همتک است
در پلیدی در درون اندکیست / صد نجس در پیش آن اندکیست
گر چه اندک چیز شاید بنده در راه / چه بکوهی باز مانی چه بکاه

حکایت

داشت ریشی بس بزرگ ابلهی / غرق شد در آب دریا ناگهی
دیدش از خشکی یکی مرد سره / گفت از سر برفکن آن توبره
گفت نیست این توبره ریش منست / نیست این ریشی که تشویش منست
گفت احسنت اینت ریش و اینت کار / تن فرو ده هم رهت خواهد کشت زار

فسرده است

ای ترا از ریش خود صد بیت نی | برگرفته ریش و آن زیبت نی
تا ز انفس تو شیطانی بود | در تو فرعونی و هامانی بود
چشم در ریشت همچون موسی کو بپا | ریش گیر آنگاه این فرعون را
ریش این فرعون گیر و سخت دار | جنگ ریشا ریش کن مردانه وار
پای در نه ترک ریش خویش گیر | تا کیت زین ریش ره در پیش گیر
گرچه زین ریشت بجز تشویش نیست | یکدمت پروای ریش خویش نیست
در ره دین آن بود فرزانه‌ئی | کو نداند ریش خود در شانه‌ئی
خویش را از ریش خود آگاه کن | ریش خود دستار خوان راه کن
نه بجز خونابه آبی یابد او | نه بجز در دل کبابی یابد او
گر بود کافر نه بیند آفتاب | ور بود دهقان نیارد میغ آب

حکایت موسی

عابدی بود است در وقت کلیم | در عبادت بود روز و شب مقیم
ذره ذوق دلش ایشی می نیافت | ز آفتاب سینه تابش می نیافت
داشت ریشی بس نکو آن نیک مرد | گاه گاهی ریش خود در شانه کرد
مرد عابد دید موسی را ز دور | پیش او شد کای سپهسالار طور

از برای حق

از برای حق که از حق کن سؤال | تا چرا نی ذوق دارم من نه حال
چون کلیم القصه شد در کوه طور | چون بپرسید آن سخن گفت از غرور
کو ز ذوق وصل ما در ریش ماند | دایما مشغول ریش خویش ماند
موسی آمد قصه برگفتش که چیست | ریش خود میکند مرد و میگریست
جبرئیل آمد سوی موسی دوان | گفت هم مشغول ریش است این زمان
ریش اگر آراست در تشویش بود | ور همی میکند هم در ریش بود
یک نفس بی او بر آوردن خطاست | چه بکج زد با زمانی چه براست
ای ز ریش خود به پیش بیرون نمانده | غرق این دریای پر خون مانده
چون ز ریش خود به برداری نخست | عزم تو گردد درین دریا درست
ور تو با این ریش در دریا شوی | هم ز ریش خویش پا بر دوا شوی

حکایت صوفی و آمدن میغ

صوفی چون جامه بشستی گاه گاه | میغ کردی جمله عالم را سیاه
جامه‌اش چون شوخ شدی یکبارگی | گرچه بود از میغ صد غمخوارگی
از پی اشنان سوی بقال شد | میغ پیدا آمد و آن حال شد
مرد گفتا ای میغ چون گشتی پدید | رو که من مویز بخواهم خرید

مدامه

سر از موی پنهان میخرم : زانچه دانی دانی نه آشنا محرم
از تو چند آشنان گر فرو ریزم بخاک / دست با صابون بشستم از تو پاک
گر برآری یکنفس خوش دلی / هر زمانی پشت آید غافلی

سؤال مرغ دگر

دیگری گفتش بگو ای نامور / تا بچه دلشاد باشم در سفر
گر بگوئی کم شود آشفتنم / اندکی رشدی بود در رفتنم
رهبری میبایدت در راه دور / تا نگردد کس ز ره رفتن نفور
چون ندارم من قبول رشد غیب / خلق را دیدم از خود بعیب

جواب هدهد

گفت تا هستی ز دلشاد باش / در همه گویند کان آزاد باش
چون بدو جانت ابد بود شاد / جان پر غم را ابد کن زو بشاد
در دو عالم شادی مردان بدوست / زندگی گنبد گردان بدوست
پس تو هم از شادی او زنده باش / چون فلک از شوق او گردنده باش
چیست زو بهتر برای هیچکس / تا بدان تو شاد باشی یکنفس

حکایت

بود مجنون عجب در کوهسار / با پلنگان روز و شب کرده قرار

کاه کاش

کاه کاهش حالتی پیدا شدی / گم شدی در خود که کس آنجا شدی
بیست روز آن حالتش برداشتی / حالتی او حال دیگر داشتی
بیست روز از صبحدم تا وقت شام / رقص میکردی و میگفتی مدام
هر دو شبها نم هیچ انبوه نی / این همه شادی و هیچ اندوه نی
کی بمیرد هر کرا با اوست دل / دل بدو ده دوستدارست دو دل
گر بشوق او دلت شد مبتلا / مرگ بر تو کی بود هرگز روا

حکایت

عاشقی در وقت مردن میگریست / زو بپرسیدند کین گریه ز چیست
گفت میگریم چو ابر نوبهار / زانکه این دم میبباید مرد زار
شاید ار نوحه در گیرم کنون / چون دلم با اوست چون میرم کنون
همدمی گفتا چو دل با او بود / گر بمیری مردنت نیکو بود
مرد گفتا هر کرا دل با خداست / گر بمیرد مرگ با وی کی رواست
دل چو با او هم وصال آمد بهم / مردن من پس محال آمد بهم
گر بود دلشاد گردی یکزمان / گنج آن بود که گنجی در جهان
شادی جاوید کن از دوست تو / تا نگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت

آن عزیزی گفته شد هفتاد سال / تا ز شادی میکنم در ناز حال

کین چنین زیبا خداوندیم هست / با خداوندیش پیوندیم هست

چون تو مشغولی بزیبای عیب / کی کنی شادی بعنای عیب

اولا از عیب خلق آزاد شو / پس بعشق غیب مطلق شاد شو

عیب جو یا تو بچشم غیب بین / کی توانی بود هرگز عیب بین

موی بشکافی بعیب دیگران / چون بعیب خود رسی کوری دران

گر بعیب خویشتن مشغولیی / گرچه مردودی ولی مقبولیی

حکایت

بود مردی مست لا یعقل خراب / آب کارش برده کلی کار آب

دُرد و صاف از بس که درهم خورده بود / از خرابی پا و سر گم کرده بود

هوشیاری بس گرفت از وی ملال / بس نشاندان مرد را اندر جوال

بر گرفتش تا برد بر جای خویش / مست دیگر آمدش در راه پیش

مست دیگر هر زمان با هر کسی / می‌شد و میکرد بدمستی بسی

مست اول آنکه بود اندر جوال / چون بدید آن مست را بس تیره حال

گفت ای

گفت ای مدبر تو کم بایست خورد / تا چو من رفتی تو هم آزاد و فرد

آن او میدید و آن خویش نه / هست حال ما همه زین بیش نه

عیب بین زانی که تو عاشق نه / لاجرم این شیوه را لایق نه

گر ز عشق اندک خبر میدیده / عیبها جمله هنر میدیده

حکایت

محتسب آن مست را میزد بزور / مست گفت ای محتسب کم کن تو شور

زانکه کرانی حرام این جایگاه / مستی آوردی و افکندی ز راه

بوده تو مست‌تر از من بسی / لیک آن مستی نه بیند هر کسی

از جفاهای من فرو زین بیش تو / داد بستان اندکی از خویش تو

حکایت

بود مردی شیردل خصم افکنی / گشت سالی پنج عاشق بر زنی

در دو چشم آن زنی همچون نگار / بُد بسه ناخن سفیدی آشکار

زان سفیدی مرد بود بیخبر / گرچه بسیاری برو کردی نظر

مرد عاشق چون بود در عشق زار / کی خبر یابد ز عیب چشم یار

بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را / دارویی آمد پدید آن درد را

عشق آن زن در دلش نقصان گرفت / کار او بر خویشتن آسان گرفت

چون بدید آن مرد عیب چشم یار / این سپیدی گفت کی شد آشکار
گفت آن ساعت که شد عشق تو کم / چشم من عیب آن زمان آورد هم
چون ترا در عشق نقصان شد پدید / هم ببین یک عیب خود ای کوردید
چند گویی دیگران را عیب باز / آن خود دیگره بجو از جیب باز
تا چو بر تو عیب تو آید گران / نبودت پروای عیب دیگران
کرده‌ای از شوسه پرشور دید / عیب در چشم چنین زان شد پدید

مقاله مرغ دگر

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه / روچه خواهم چون رسم آنجایگاه
چون شود بر من جهان روشن ازو / می ندانم تا چه خواهم من ازو
از شکوه حضرت آگاهی سپیج / چون رسیدم من بدو آن خواهمی

جواب هدهد

گفت ای جاهل نی آگاه ازو / او که چیزی خواهد او را خواه ازو
هر که در خلوت سرای او شود / ذره ذره آشنایی او شود
مرد را در خواست آگاهی است / کو ز هر چیزی که میخواهی به است
وز همه عالم گر آگاهی ازو / زو چه به دانی که آن خواهی ازو

هر که بوی یافت از خاک درش / کی ز شوق بازگردد از برش

حکایت

وقت مردن بوعلی رودبار / گفت جانم بر لب آمد زانتظار
آسمان در همه بگشاده اند / در بهشتم مسندی بنهاده اند
همچو بلبل قدسیان خوش سرای / بانگ میدارند کای عاشق درآی
شکر میکن بس شادی بیخرام / زانکه هرکس می نیابد این مقام
گرچه این انعام و این توفیق هست / می ندارد جانم از تحقیق دست
زانکه میگویم مرا با این چه کار / داده عمر درازم انتظار
عشق تو با جان من در هم سرشت / من نه دوزخ دانم اینجا نه بهشت
گر بسوزی همچو خاکستر مرا / در نیابد جز کسی دیگر مرا
نیست بر کم تا چو اهل شهوتی / سرفرو دارم باندک لذتی
من ترا خواهم ترا دانم ترا / هم تو جانم را و هم جانم ترا
من ترا دادم نه دین نه کافری / بگذرم من زین اگر تو بگذری
دانم
حاجتی من در همه عالم توئی / این جهان و آن جهانم هم توئی
حاجتی این دل شده موی برار / یک نفس با من بهم هوی برار
جان من گر سر کشد موی تو / جان ببرهای من هوی تو

حکایت داود علیه السلام

حق تعالی گفت کای داود پاک / بنده کام را بگو کای مشتی خاک

گر نه دوزخ نه بهشتی مرا / بنده کی کردن نه رشتی مرا

گر نبودی هیچ نور و هیچ نار / نیستی با من شما را هیچ کار

گر رجا و خوف نه در پی بودی / بس شما را کار با من کی بودی

می سزد چون من خداوندم مدام / کز میان جان پرستیدم مدام

بنده را گو بارکش از غیر دست / بی ز استحقاق تا رامی پرست

هرچه آن جز ما بود بر هم فکن / چون فکندی بر سرش در هم فکن

چون نکشتی بال بر هم سوز تو / جمع کن خاکسترش یک روز تو

آن همه خاکستر آنگه بر فشان / تا شود از باد غیرت بی نشان

چون چنین کردی ترا آید کنون / آنچه میجویی ز خاکستر برون

گر نه اشغول جلد و جور کرد / تو یقین دان کان ز خویشت دور کرد

حکایت

گفت ایاز خاص را محمود خواند / تا جدا از لشکرش بر تختش نشاند

گفت شاهی دادمت لشکر تراست / پادشاهی کن که این کشور تراست

آن همی خواهم که تو شاهی کنی / حلقه در گوش من و ماهی کنی

هر که آن بشنود از خیل سپاه / جمله را شد چشم زان غیرت سیاه

هر کسی میگفت شاهی با غلام / در جهان هرگز نکرد این احترام

لیک آن ساعت ایاز هوشیار / میگریست از کار سلطان زار زار

جمله گفتندش که تو دیوانهٔ / می ندانی و از خرد بیگانهٔ

چون به سلطانی رسیدی ای غلام / چیست چندین گریه پیش گاه شاه

داد ایاز آن قوم را حالی جواب / گفت بس دور اید از راه صواب

نیستید آگه که شاه انجمن / دور می اندازدم از خویشتن

میدهد مشغولیم تا من ز شاه / باز مانم دور مشغول سپاه

گر بحکم من کند شاه جهان / من نگردم غایب از وی یک زمان

هرچه گوید آن توانم کرد بس / لیک زو دوری نخواهم یکنفس

من چه خواهم کرد ملک و کار او / ملکت من بس بود دیدار او

گر تو مردی طالبی و حق شناس / بندگی کردن بیاموز از ایاس

ای به روز و شب معطل مانده تو / همچنان در گام اول مانده تو

هر کسی از بهر تو ای بوالفضول / میکند لوا ز جباری نزول

تو ز جان خود چو مردی بی ادب / بر نگیری کام نه روز و نه شب
آمد ندا از راه عزت پیش باز / تو ز دست افشانی و کردی احتراز
ای دریغا نیستی تو مرد این / با که بتوان گفت آخر درد این
تا بهشت و دوزخت در ره بود / جان تو زین راز کی آگه بود
چون از این هر دو برون آیی تمام / صبح این دولت برون آید ز شام
گلشن جنت نه این اصحاب راست / زانکه علوان اولوا الالباب راست
تو چو مردان آن بدین ده این بدان / درگذر زین دل بدین ده نه بدان
چون ز هر دو درگذشتی فرد تو / گر زنی باشی بباشی مرد تو
رابعه گفتی همی ای دانای راز / دشمنان را کار دنیایی بساز
دوستان را آخرت ده بر دوام / زانکه من زین هر دو آزادم مدام
گر ز دنیا آخرت مفلس شوم / نیست غم گر یکدمت مونس شوم
بس بود این مفلسی از تو مرا / زانکه دائم تو بسی از تو مرا
گر بسوزی هر دو عالم بیکرم / ور بجز تو هیچ خواهم کافرم — بتکرم
هرچه بود و هرچه خواهد بود نیز / شکل دارد چه خداوندی عزیز
هرچه جویی جز ورا بی نظیر / اوست دائم بی گزیر و ناگزیر

حکایت

خالق الافاق آن فوق الحجاب / کرد با داود پیغامبر خطاب
گفت هر چیزی که هست آن در جهان / خوب و زشت و آشکارا و نهان
جمله را یابی عوض الا مرا / نه عوض یابی و نه همتا مرا
چون عوض نبود مرا بی من مباش / من بسم جان ترا جان کن مباش
ناگزیر تو منم این حلقه گیر / یک نفس غافل مباش از ناگزیر
لحظه‌ای بی من بقای جان مخواه / هرچه جز من پیش آید آن مخواه
ای طلبکاری جهان دار آمده / روز و شب در درد این کار آمده
اوست در هر دو جهان مقصود تو / هم ز روی امتحان معبود تو
بر تو بفروشد جهان هیچ هیچ / در جهان مفروش تو او را بهیچ
بت بود هرچه گزینی تو برو / کافری گر جان گزینی تو برو

حکایت

گفت چون محمود شمع خسروان / رفت از غزنی بحرب هندوان
هندوان لشکری انبوه دید / دل از آن انبوه پر اندوه دید
نذر کرد آن روز شاه دادگر / گفت اگر یابم بدین لشکر ظفر

هر غنیمت کامدم این جایگاه / جمله بر سالم به درویشان براه
عاقبت چون نصرت یافت آن شهریار / بس غنیمت کرده آمد بی شمار
بود یک جزوی غنیمت بی قیاس / برتر از هر خاطری حکمت شناس
چون ز حد بیرون غنیمت یافتند / آن سیه رویان هزیمت یافتند
کس نمی گفت حالی از کسان / کین غنیمت را بدرویشان رسان
زانکه با حق نذر دارم از نخست / تا در آن عهد و وفا آیم درست
هر کسی گفتند چندین مال و زر / چون توان دادن بمشتی بیخبر
یا سپه را ده که کینه بر کشند / یا بگو تا در خزینه میکشند
شه درین اندیشه سرگردان بماند / در میان این و آن حیران بماند
بولحسینی بود بس فرزانه / لیک مردی بیدل و دیوانه
میگذشت او از میان آن سپاه / چون بدیدش از دور او را پادشاه
گفت آن دیوانه را فرمان کنم / زو بپرسم هرچه گوید آن کنم
او چو آزادست از جبل و بنا / بی غرض گوید سخن این جایگاه
خواند آن دیوانه را شاه جهان / پس نهاد آن راز با او در میان
چون شنید دیوانه گفت ای پادشاه / کارت آمد با دو جو این جایگاه

کرنخواهی

گر نخواهی گشت با او کار نیز / تو بده دو جو زر میبندش ای عزیز
ور دگر با اوت خواهد بود کار / پس مکن زینجا دو جو کم شهریار ۲ زینجا
حق چو نصرت داد و کارت کرد راست / او بکردا [illegible] دان تو کیست
عاقبت محمود کرد آن زر نثار / عاقبت محمود گشت آن شهریار

مقاله مرغ دگر

طایری گفت ای بحضرت برده را / چه بضاعت بهتر است آنجایگا
گر بگویی چون درین سودا دریم / آنچه زان بهتر بود آنجا بریم
پیش شاهان تحفه باید نفیس / مرد بی تحفه نباشد جز خسیس

جواب هدهد

گفت ای سائل اگر فرمان بری / آنچه آنجا نباشد آن بری
هرچه تو زینجا بری کانجا بود / بردن آن بر تو کی زیبا بود
علم هست آنجا که اسرار هم / طاعت روحانیان بسیار هم
سوز جان و درد دل باید بسی / زانکه آنجا زین نشان ندهد کسی
گر برآید از سر دردی یک آه / می برد بوی جگر تا پیشگاه
جایگاه خاص مغز جان تست / قشر جانت نفس نافرمان تست

آه اگر جان خاص می‌آید پدید / مرد را خالی خلاص آید پدید

حکایت

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت / رفت و یوسف را بزندان باز داشت

با غلامی گفت بنشان این دمش / پس بزن پنجاه چوب محکمش

بر تن یوسف چنان بازو گشای / کاه او من بشنوم از دور جای

آن غلام آمد بسی کارش نداد / روی یوسف دید دل یارش نداد

پوستینی دید مردی نیکبخت / دست خود بر پوستین بگشاد سخت

مرد هر چوبی که میزد استوار / ناله میکرد یوسف زار زار

چون زلیخا بانگ بشنید آن ز دور / گفتی آخر سخت تر ای ناصبور

مرد گفت ای یوسف خورشید فر / گر زلیخا بر تو اندازد نظر

چون نبیند بر تو زخم هیچ هیچ / بنگ اندازد مرا در پیچ پیچ

برهنه کن دوش و دل بر جای دار / بعد آن چوب قوی را پای دار

گرچه زین ضربت زیانی باشدت / چون ترا بیند امانی باشدت

تن برهنه کرد یوسف آن زمان / غلغلی افتاد در هفت آسمان

مرد حالی کرد دست خود بلند / سخت چوبی زد که در خاکش فکند

چون زلیخا

چون زلیخا زو شنید این بار آه / گفت بس این آه بود از جایگاه

پیش از این آن آهها ناچیز بود / آه این بارش ز جایش نیز بود

گر بود در ماتمی صد نوحه گر / آه صاحب درد باشد کارگر

ور بود در حلقه‌ای صد غم زده / حلقه را باشد یکی ماتم زده

حکایت

خواجه را زنگی غلامی خوب بود / دست از دنیا بکلی شسته بود

جمله شب آن غلام پاک باز / تا بوقت صبح میکردی نماز

خواجه گفتش کای غلام کار کن / نیم شب چون خیزی مرا بیدار کن

تا وضو سازم کنم با تو نماز / آن غلام اورا جوابی داد باز

گفت آن زن را که درد زه نخاست / گر کشش بیدار کردن کی رواست

گر ترا دردیست با بیداریی / روز و شب در کار نه بیکاری

چون کسی باید که بیدارت کند / دیگری باید که او کارت کند

هر کرا این حسرت و این درد نیست / خاک بر فرقش که او خود مرد نیست

هر که با این درد دل در هم سرشت / محو شد هم دوزخ او را هم بهشت

حکایت

بوعلی طوسی که پیر عهد بود
سالکی وادی جد و جهد بود

آنکه او آنجا بناز و عز رسید
می ندانم هیچکس هرگز رسید

گفت فردا اهل دوزخ زار زار
اهل جنت را بپرسند آشکار

کز خوشی جنت و روز وصال
حال خود گویید تا خود چیست حال

اهل جنت جمله گویند این زمان
کز خوشی فردوس برخاست از میان

زانکه ما را در بهشت پر کمال
روی بنمود آفتاب آن جمال

چون جمال او بما نزدیک شد
هشت خلد از شرم آن تاریک شد

در فروغ آن جمال جان فشان
خلد را نه نام ماند نه نشان

چون بگویند اهل جنت حال خویش
اهل دوزخ در جواب آیند پیش

کای همه فارغ ز فردوس و جنان
هرچه گفتید آنچنانست آنچنان

زانکه ما اصحاب جای ناخوشیم
از قدم تا فرق غرق آتشیم

روی چون بنمود ما را آشکار
حسرتی وامانده کی از روی یار

چون شدیم آگه که ما افتاده ایم
در جهان روی جدا افتاده ایم

ز آتش حسرت دل ناشاد ما
آتش دوزخ ببرد از یاد ما

هر کجا این آتش آید کارگر
ز آتش دوزخ کجا ماند اثر

هر کرا شد

هر کرا شد در رهش حسرت پدید
کم تواند کرد از حسرت برید

کم نشیند حسرت و آه و جراحت بایدت
در جراحت ذوق راحت بایدت

گر تو مجروحی دم از عالم مزن
داغ می نه در جراحت دم مزن

گرد این منزل تو مجروح آمدی
محرم خلوت گهی روح آمدی

حکایت

از نبی درخواست مردی بی نیاز
تا گذارد در مصلاش نماز

خواجه دستوری ندادش زان مراد
گفت ریگ و خاک گرمست این زمان

روی نه بر خاک گرم و ریگ کوی
زانکه هر مجروح را داغیست روی

چون تو می بینی جراحت روح را
داغ نیکوتر بود مجروح را

تا نیاری داغ دل آنجایگاه
کی توان کردن بسوی او نگاه

داغ دل آور که در میدان درد
اهل دل از داغ بشناسند مرد

مقاله [illegible]

دیگری گفتش که ای دانای راه
دیده باشد درین وادی سیاه

پر سیاست می نماید این طریق
چند فرسنگست این راه ای رفیق

جواب هدهد

کفت ما را هفت وادی در رهست
چون کذشتی هفت وادی درکهست

آن نیامد در جهان زین راه دور
چون دهندت آکهی از راه دور

چون شدند این جایکه کم سر بسر
کی خبر بازت دهند ای بیخبر

هست وادی طلب آغاز کار
وادی عشقست ازین پس بی کنار

پس سوم وادی از آن شد معرفت
هست چارم وادی استغنا صفت

هست پنجم وادی توحید پاک
پس ششم وادی حیرت صعبناک

هفتمین وادی فقرست و فنا
بعد از آن راه و روش نبود ترا

در کشش افتی روش کم کرددت
کر بود یک قطره قلزم کرددت

حکایت در وادی طلب

چون فرو آیی بوادی طلب
هر زمانی پیشت آید صد تعب

صد بلا در هر نفس اینجا بود
طوطی کردون مکس اینجا بود

جد و جهد اینجات باید سالها
زانکه اینجا قلب کردد حالها

مال اینجا بایدت انداختن
ملک اینجا بایدت درباختن

در میان خونت باید آمدن
وز همه بیرونت باید آمدن

چون نماند هیچ معلومت بدست
دل بباید کرد پاک از هرچه هست

جون

چون دل تو پاک کردد از صفات
تافتن کیرد ز حضرت نور ذات

چون شود آن نور بر دل آشکار
در دل تو یک طلب کردد هزار

کر شود در راه او آتش پدید
ور بود وادی ز دو ناخوش پدید

خویش را از شوق آن دیوانه وار
بر سر آتش زند پروانه وار

طلب کرد ز مشتاقی خویش
جرعهٔ خواهد هم از ساقی خویش

جرعه زان باده کر نوشش شود
هر دو عالم کل فراموشش شود

غرقه دریا بماند خشک لب
سر جانان میکند از جان طلب

ز آرزوی آنکه سر بنماید او
ز اژدهای جان ستان نهراسد او

کفر و لعنت کر بهم پیش آیدت
در پذیرد تا دری بکشایدت

چون درش بکشاد چه کفر و چه دین
زانکه نبود زانسوی آن در این

حکایت در میدان روح

عمرو عثمان مکی در حرم
آورید این نکته نامه در قلم

کفت چون حق میدمید این جان پاک
در تن آدم که آبی بود و خاک

خواست تا خیل ملایک سر بسر
نه خبر یابند از جان نه اثر

کفت ای روحانیان آسمان
پیش آدم سجده آرید این زمان

سر نهادند آن زمان بر روی خاک / لاجرم یک تن ندید آن سر پاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس / سجده را آزمن نه بیند هیچ کس
گر ببیند از نه سر از تو مرا / نیست غم چون نیست این گردن مرا
چون نبود ابلیس را سر بر زمین / سر بدید او را که بود او در کمین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه / تو بسر دزدی بودی اینجایگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان / بکشتمت تا بر نگویی در جهان
زانکه اندر خفیه بنهان از سپاه / هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
بیشکی بر چشم مردم آن نهند / بکشند او را خطش بر جان نهند
مرد گنجی گنج دیدی آشکار / سر بریدن کرد باید اختیار
نام تو کذاب خواهم زد رقم / هم بمانی تا قیامت متهم
گفت یارب مهلتی ده این بنده را / چاره‌ای کن این ز راه افکنده را
حق تعالی گفت مهلت بر منت / طوق لعنت کردم اندر گردنت
بعد از آن ابلیس گفت ای گنج پاک / چون مرا روشن شد الغت چه باک
لعنت آن تست رحمت آن تو / بنده آن تست قسمت آن تو
گر مرا لعنت قسمت باک نیست / زهر هم باید چو تریاک نیست

چون ندیدم خلق را لعنت طلب / لعنت بر داشتم من بی ادب
لعنت را همچو رحمت بنده است / بنده لعنت منم کافکنده است
اینچنین باید طلب گر طالبی / تو نه طالب بدعوی غالبی
گر نمی یابی تو او را روز و شب / نیست کم او هست نقصان در طلب

حکایت شیخ شبلی قدس سره

وقت مردن بود شبلی بیقرار / چشم پوشیده دلی بر انتظار
بر میان زنار حیرت بسته بود / بر سر خاکستری بنشسته بود
گه گرفتی اشک در خاکستر او / گاه خاکستر فشاندی بر سر او
سایلی گفتش چنین وقتی که هست / دیده کس را که او زنار بست
گفت می سوزم چه سازم چون کنم / خود ز غیرت میگدازم چون کنم
جان من آن هر دو عالم چشم دوخت / این زبان از غیرت ابلیس سوخت
چون خطاب لعنتی در است کس / این اضافت آید افسوسم بکس
مانده شبلی تشنه تفته جگر / او بدیگر کس دهد چیزی دگر
گر تفاوت باشد از دست شاه / سنگ از گوهر نه تو مرد راه
گر عزیزی گوهری از سنگ خوار / پس ندارد شاه اینجا هیچ کار

گر ترا سنگی زند معشوق مست / به که از غیری گهر آری بدست

سنگ و گوهر را نه دشمن نه دوست / آن نظر کن تو که آن از دست اوست

مرد باید کز طلب در انتظار / هر زمانی جان کند در ره نثار

نه زمانی از طلب ساکن شود / نه دمی آسودنش ممکن شود

گر فرو استد زمانی از طلب / مرتدی باشد درین ره بی ادب

حکایت

دید مجنون را عزیزی دردناک / در میان رهگذر می‌بیخت خاک

گفت ای مجنون چه می‌جویی چنین / گفت لیلی را همی جویم چنین

گفت لیلی را کجا یابی ز خاک / کی بود در راه شارع درّ پاک

گفت من می‌جویمش هر جا که هست / بو که جایی یک دمش آرم بدست

حکایت

یوسف همدان امام روزگار / صاحب اسرار جهان پایدار

گفت چندانی که از بالا و پست / دیده‌ور می‌بنگرد در هر چه هست

هست یک یک ذره یعقوبی دگر / یوسف گم کرده می‌پرسد خبر

درد باید در ره او انتظار / تا درین هر دو برآید روزگار

دردرین

ور درین هر دو نیابی کار باز / عمر کش نهار ازین اسرار باز

در طلب صبری بباید مرد را / صبر خود کی باشد اهل درد را

صبر کن گر خواهی و گر نه بسی / بو که جای او بیابی گر کسی

همچو آن طفلی که باشد در شکم / همچنان در خود نشستن با خود بهم

از درونی خود مشو بیرون دمی / نان اگر باید همی خور خون همی

قوت آن طفل شکم خونست و بس / کین سود از برونست و بس

خون خور و در صبر بنشین مردوار / تا برآید کار تو از روزگار

حکایت سلطان محمود

یک شبی محمود می‌شد بی سپاه / خاک بیزی دید سر بر خاک راه

کرده بر هر جای توده خاک بیش / شاه چون آن دید بازوبند خویش

در میان توده خاک او فکند / پس براند آنگاه چون باد او سمند

چون دگر شب باز آمد شهریار / دید او را همچنان مشغول کار

گفت آخر آنچه دوشش آن یافتی / ده خراج عالم آن یافتی

همچنان این خاک می‌بیزی تو باز / پادشاهی کن که گشتی بی نیاز

خاک بیزش گفت آن زین یافتم / آنچنان گنج نهان زین یافتم

چون ازین در دولتم شد آشکار / تا که جان دارم مرا اینست کار
مرد این در باش تا بگشایدت / سر این باب از ره تا بنمایدت
بسته جز دو چشم تو بر تو نیست / تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

حکایت

شیخ مهنه بود در قبض عظیم / شد بصحرا دیده پرخون دل دو نیم
دید پیری روستایی از دور / گاو را می راند ازو می تافت نور
شیخ سوی او شد و کردش سلام / شرح دادش حال قبض خود تمام
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید / از فرو دو فرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام / نه بیک کرت بصد کرت مدام
ور بود مرغی که چیند آشکار / دانهٔ ارزن بسالی یک هزار
گر ز بعد آنکه تا چندین زمان / مرغ صد باره بپرد از جهان
از در او بویی نیابد جان هنوز / بوسعیدا زود باشد جان هنوز
طالبان را صبر می باید بسی / طالب صابر نیفتد هر کسی
تا طلب در اندرون ناید پدید / مشک در نافه ز خون ناید پدید
از درون چون طلب بیرون رود / گر همه گردون بود در خون بود — خوش طلب

هر کرا نبود طلب حیران شود / خاص بهر صد صوانی بجان شود
گر بدست آید ترا گنج گهر / در طلب باید که باشی گرم تر
وانکه از گنج گهر خورسند شد / هم بدان گنج گهر در بند شد
هر که از ره بچیزی ماند باز / شد زبیش آن چیز کو با بنده ساز
چون تنک مغز آمدی بیدل شدی / گر بدرایی مست لایعقل شدی
بی مشو آخر بیک می مست نیز / می طلب چون بی نهایت هست نیز
بیدلی میگفت در راه خدای / کای خدا آخر دری بر من گشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود / گفت ای غافل کی این در بسته بود
در گشاده است ای پسر لیکن تو ره / سوی این در کن ترا خود بجوی — ورا

وادی عشق

بعد ازان وادی عشق آید پدید / غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس درین وادی بجز آتش مباد / هر که آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود / گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیشه نبود یک زمان / در کشد خوش خوش بر آتش صد جهان
لحظه‌ای کافری داند نه دین / ذره‌ای نه شک شناسد نه یقین

نیک و بد در راه او یکسان بود / خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
ای مباحی این سخن آن تو نیست / مرتدی وین ذوق در جان تو نیست
هرچه دارد پاک در بازد بنقد / وز وصال دوست می نازد بنقد
دیگران را وعدهٔ فردا بود / عاشقان را نقد هم اینجا بود
میطپد پیوسته در سوز و گداز / تا بجای خود رسد ناگاه باز
ماهی از دریا چو در صحرا فتد / می طپد تا بو که در دریا فتد
تا نسوزد خویش را یکبارگی / کی تواند رست از غمخوارگی
تا که جوهر در وجود خود بسوخت / در سفر کی تواند دل فروخت
عشق اینجا آتش است و عقل دود / عشق آمد در گریزد عقل زود
عقل در سودای عشق استاد نیست / عشق کار عقل مادر زاد نیست
گر ز غیبت دیده بخشند راست / اصل عشق اینجا بدانی کز کجاست
دست یکیک برگی از مستی عشق / سر ترا افکنده از هستی عشق
چون ترا آن چشم غیبی باز شد / با تو ذرات جهان هم راز شد
ور بچشم عقل بگشایی نظر / عشق را هرگز نبینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را / مردمی آزاده باید عشق را

تو نه

تو نه کار افتاده‌ای نه عاشقی / مرده‌ای تو عشق را کی لایقی
زنده دل باید درین ره صد هزار / تا کند در هر نفس صد جان نثار

حکایت

خواجهٔ کز خانمان آواره شد / در قفای کودکی بیچاره شد
شد ز فرط عشق سودایی ازو / گشت سرغوغای رسوایی ازو
هرچه او را بود از اسباب و ضیاع / میفروخت و میخرید ازوی فقاع
چون نماندش هیچ بس درویش شد / عشق آن بیدل یکی صد بیش شد
گرچه میدادند اورا نان تمام / گرسنه بودی بسی از جان مدام
زانکه چندانی که نانش میرسید / جمله‌ای بر دو فقاعی میخرید
دایما بنشسته بودی گرسنه / تا خورد یکدم فقاعی صد تنه
سایلی گفتش که ای افتاده کار / عشق چه بود سر این کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع / جمله بفروشی برای یک فقاع
تا چنین کاری نیفتد مرد را / او چه داند عشق را و درد را

حکایت

اهل لیلی نیز مجنون را دمی / در قبیله ره ندادندی همی

بود چوپانی در آن صحرا نشست — پوستی بستد از او مجنون مست
سرنگون آن پوست اندر سر فکند — خویشتن را کرد همچون گوسفند
آن شبان را گفت بهر کردگار — در میان گوسفندانم گذار
سوی لیلی ران رمه من در میان — تا بیابم بوی لیلی یک زمان
تا نهان از دوست زیر پوست من — بهره گیرم ساعتی از دوست من
گر ترا یک دم چنین درد استی — در بن هر موی تو مرد استی
عاقبت مجنون بزیر پوست شد — در رمه پنهان بسوی دوست شد
خوش خوشی برخاست و اخ ذات ازو — پس بآخر گشت زایل هوش ازو
چون درآمد عشق آبا ز سر گذشت — برگرفتش آن شبان بر دوش پشت
آب زد بر روی آن مست خراب — تا دمی بنشست آن آتش ز آب
بعد از آن روزی دگر مجنون مست — کرد با قومی در آن صحرا نشست
یکی از قومش بمجنون گفت باز — پس برهنه مانده‌ای ای سرفراز
جامه گان دوست میداری بس — گر بگوئی من بیارم این نفس
گفت هر جامه سزای دوست نیست — هیچ جامه خوشترم از پوست نیست
پوستی خواهم از آن گوسفند — چشم بد را نیز می‌سوزد سپند

برده‌ام

برده‌ام در پوست بوی دوست من — کی شناسم جامه جز پوست من
اطلس و اکسون مجنون پوستست — پوست پوشد هر که لیلی دوستست
دل خبر در پوست یافت از دوستی — چون نداری مغز باری پوستی
عشق باید کز خودی بستاندت — پس صفات تو بدل گرداندت
کمترین چیزیست در محو صفات — بخشش جانست و ترک ترهات
پای درنه گر سرافرازی چنین — کار بازی نیست جان بازی حسین

حکایت عاشق شدن گدا با ایاز

گفت عاشق بر ایاز آن مفلسی — این سخن شد فاش در هر مجلسی
چون سواره می‌شد اندر راه باش — میدویدی آن گدای خوش‌نباش
چون بمیدان آمدی آن مشکبوی — زانکه هر کو ننگرستی جز بکوی
این سخن گفتند با محمود باز — کان گدا گشتست عاشق بر ایاز
روز دیگر شد غلام میدان چون — میدوید آن رند در عشق تمام
چشم در کوی ایاز آورده بود — کوی همچون گوی چوگان خورده بود
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه — دید حالش همچو چوگانی شاه
پشت چون چوگان و سر گردان چو گوی — میدوید از هر سوی میدان چو گوی

خواند محمودش که ای گدا | خواستی هم کاسگی با پادشاه
رند گفتش کم گدایم در نهم | عشق بازی را از تو کمتر نهم
عشق و افلاس است در همسایگی | هست این سرمایه بی سرمایگی
عشق از افلاس میگیرد نمک | عشق مفلس را سزد بی هیچ شک
تو جهان داری و دل افروخته | عشق را باید چو من دلسوخته
ساز وصلت آنچه تو داری و بس | صبر کن با درد هجران یک نفس
وصل را چندین چه سازی کار زار | هجر را گر مرد عشقی پای دار
شاه گفتا ای ز هستی بیخبر | جمله چون بر گوی میداری نظر
گفت گو زیرا ز من سرگشته است | من چو او و او چو من آغشته است
قدر من او داند و من آن او | هر دو یک گوییم در چوگان او
هر دو در سرگشتگی افتاده ایم | بی سر و بی تن بجان استاده ایم
او خبر دارد ز من من هم از او | باز میگوییم هر دو غم از او
دولتی تر از من آمد گوی راه | کاسب او را نعل بوسد گاه گاه
گرچه همچون گوی بی پا و سرم | لیک من از گوی سرگشته ترم
گوی بر تن زخم از چوگان خورد | این گدای دل شده بر جان خورد

گوی گرچه زخم دارد بی قیاس | از پی او میدود آخر اساس
من اگرچه زخم دارم بیش از او | در پی او نیست من خود بیش از او
گوی گه گه در حضور افتاده است | این گدا پیوسته دور افتاده است
آخر او را چون حضوری میرسد | از پی وصلش بهر دوری میرسد
من نمی یابم ز وصلش گوی برد | گوی وصلش یافت وز من گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من | دعوی افلاس کردی پیش من
گر نمیگویی دروغ ای بینوا | مفلسی خویش داری گوا
گفت تا جان می بود مفلس نیم | مدعیم اهل این مجلس نیم
لیک اگر در عشق گردم جان فشان | جان فشاندن هست مفلس را نشان
در نوای محمود گو معنی عشق | جان فشان در ره مکن دعوی عشق
این بگفت و بود جانش از جهان | داد جان بر روی جانان ناگهان
چون بداد آن رند جان بر خاک راه | شد جهان محمود را از غم سیاه
گر بنزدیکی جان بار است خورد | تو در اندیشه بپیچی سست برد
گر ترا گویند یکساعت در آی | تا تو زین ره بشنوی بانگ درای
خود جهان پی با و سر گردیده ام | کانچه داری جمله در بازی تمام

چون درافتی تا خبر باشد ترا | عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

حکایت

در عجم افتاد مردی از عرب | ماند از رسم عجم اندر عجب
در نظاره میگذشت آن بوالعجب | در قلندرخانه افتادش گذر
دید مستی چند را نه سر نه تن | هر دو عالم باخته در یک سخن
جمله گم زن مهره دزد و پاک تر | در پلیدی هر یک از یک پاک تر
هر یکی را کوزه دردی بدست | کوزه دردی دو را اول شکست
چون بدید آن قوم را میلش فتاد | عقل و دل بر شارع سیلش فتاد
چون قلندر را بجانش یافتند | آب برد عقل و جانش یافتند
جمله گفتندش درآی ای هیچکس | اندرون شد بیش و کم این بود و بس
کرد رندی مست از یک درد بیش | محو شد از خویش گم شد مرد بیش
مال و ملک و سیم و زر بودش بسی | برد از وی در نفس حالی کسی
رند دیگر دروی افزونیش داد | وز قلندرخانه سر بیرونش داد
مرد می شد تا عرب همچنان | عور و مفلس تشنه جان و خشک لب
اهل او گفتند بس آشفته | کو زر و سیمت مگر تو خفته

سیم و زر آمد برآشفتن ترا | شوم بود این از عرب رفتن ترا
دزد راهت زد کجا شد مال تو | شرح ده تا من بدانم حال تو ۴۳
گفت میرفتم خرامان در رهی | او فتادم بر قلندرخانه
هیچ دیگر می ندانم نیز من | سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
گفت وصف آن قلندر کن مرا | گفت وصف اینست قالا اندرا
مرد اعرابی فنای مانده بود | وز همه قال اندرآی مانده بود
پای در نه یا سر خود گیر تو | جان بنه یا نه بجان بپذیر تو
گر تو بپذیری بجان اسرار عشق | جان فشانان سر کنی در کار عشق
جان فشانی و بمانی برهنه | ماندت قال اندرای یک تنه

حکایت

بود عالی همتی صاحب کمال | گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
از قضا معشوق آن دلداده مرد | شد چو شاخ زعفران باریک و زرد
مرد عاشق را خبر دادند از آن | کاردی در دست می آمد دوان
گفت جانان را بخواهم کشت زار | تا بمرگ خود نمیرد آن نگار
مردمان گفتند بس شوریده | تو درین کشتن چه حکمت دیده

خون مریز و دست ازین کشتن بدار / کو خود این ساعت بخواهد مرد زار

چون نباشد مرده کشتن جاهلی / سر نبرد مرد دانا جز جاهلی

گفت چون بر دست من شد کشته یار / در قصاص او کشندم زار زار

پس چو برخیزد قیامت پیش جمع / در قصاص او بسوزندم چو شمع

تا شوم زو کشته امروز از هوس / سوخته فردا ازو باشیم و بس

پس شود آنجا و اینجا کام من / سوخته او کشته او نام من

عاشقان جانباز این ره آمدند / وز دو عالم دست کوتاه آمدند

زحمت جان از میان برداشتند / دل بکلی از جهان برداشتند

جان چو برخاست از میان با جان خویش / خلوتی کردند با جانان خویش

حکایت ابراهیم پیغمبر علیه السلام

چون خلیل الله در نزع اوفتاد / جان بعزرائیل آسان می‌نداد

گفت رو تو باز پس از پادشا / کز خلیل خویش آخر جان مخواه

حق تعالی گفت اگر هستی خلیل / بر خلیل خویشتن جان کن سبیل

جان همی باید ستد از تو به تیغ / از خلیل خود که دارد جان دریغ

سائلی گفتش که ای شمع جهان / از چه می‌ندهی بعزرائیل جان

عاشقان

عاشقان بودند جانباز این راه / تو چرا می‌داری آخر جان نگاه

گفت این دم چون کنم من ترک جان / پای عزرائیل آمد در میان

بر سر آتش در آمد جبرئیل / گفت از من حاجتی خواه ای خلیل

من نکردم سوی او آندم نگاه / زانکه بند راه نامد جز اله

چون بپیچیدم سر از جبریل من / کی دهم جان را بعزرائیل من

زان نیارم کرد خوش جان را نثار / تا ز خود نشنوم که جان بیار

چون بجان دادن رسد فرمان مرا / نیم جو ارزد جهان و جان مرا

در دو عالم کی دهم من جان بکس / هر که او گوید سخن اینست و بس

وادی سیوم در بیان معرفت

بعد از آن بنمایدت پیش نظر / معرفت را وادیی بی پا و سر

هیچ کس نبود که او این جایگاه / مختلف گردد ز بسیاری راه

هیچ ره در وی نه چون آن دیگرست / سالک تن سالک جان دیگرست

باز جان و تن ز نقصان و کمال / هست دایم در ترقی و زوال

لاجرم بس ره که پیش آمد پدید / هر یکی بر حد خویش آمد پدید

کی تواند شد درین راه خلیل / عنکبوتی مبتلا هم سیر پیل

سیر هرکس از کمال او بود / قرب هرکس حسب حال او بود
گر بپرد پشه چندانکه هست / کی کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر / هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر
چون بتابد آفتاب معرفت / از سپهر این راه عالی صفت
معرفت اینجا تفاوت یافتست / وین یکی محراب وآن بت یافتست
هر یکی بینا شوند بر قدر خویش / باز یابد در حقیقت صدر خویش
مغز بیند از درون پوست او / خود نبیند ذره جز دوست او
هرچ بیند روی او بیند مدام / ذره ذره کوی او بیند مدام
صد هزار اسرار در زیر نقاب / روی بنماید خودش چون آفتاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام / تا یکی اسرار بین گردد تمام
کاملی باید ازو جان شگرف / تا کند غواصی این بحر ژرف
گر ز اسرارت شود ذوقی پدید / هر زمان از نو شود شوقی پدید
سر در آتش همه روشن شود / گلخن دنیا برو گلشن شود
تشنگی بر کمال اینجا بود / صد هزاران خون حلال اینجا بود
گر بیاری دست با عرش مجید / دم مزن یکساعت از هل من مزید

خویش را در بحر عرفان غرق کن / ور نه رو خاک رهت بر فرق کن
گر نه‌ای خفته ز اهل تهنیت / پس چرا خود را نداری تعزیت
گر نداری شادی از فضل یار / خیز باری ماتم خود را بدار
گر نمی‌بینی جمال یار تو / خیز منشین می‌طلب اسرار تو
گر نمی‌دانی طلب سر می‌بدار / چون حماری چند باشی بی‌قرار

حکایت

بود مردی سنگ‌چین در کوه چین / اشک می‌بارید چشمش بر زمین
بر زمین چون اشک ریزد زار زار / سنگ گردد اشک آن مرد اشکبار
گر از آن سنگی فتد در دست میغ / تا قیامت رو نتابد جز دریغ
هست علم آن مرد پاکی راست گوی / گر بچین باید شدن او را بجوی
زانکه علم از قصهٔ بی‌همتان / سنگ شد تا کی ز کافر نعمتان
جمله تاریکیست این ظلمت‌سرای / علم در وی چون چراغی ره نمای
ره بری جانت درین تاریک جای / جوهر علمست علت جانفزای
تو درین تاریکی بی پای و سر / چون سکندر مانده‌ای بی راهبر
گر تو برگیری ازین جوهر بسی / خویش را بینی پشیمان ترکسی

ور نیابی جوهرت ای هیچکس / هم پشیمانی تو خواهی خورد و بس
گر رسی زینجا بجای خاص باز / می بری در یک نفس صد گونه راز
گر درین بازار مانی وای تو / گم شود در نوحه سر تا پای تو
شب مخسب و روز هم می مخور / این طلب در تو پدید آید مگر
می طلب تو تا طلب گم گردد او / گر بود یک ذره قلزم گردد او

حکایت تاجر

تاجری مالی و ملکی چند داشت / یک کنیزی با دو لب چون قند داشت
ناگهش بفروخت تا آواره شد / بس پشیمان گشت و بس بیچاره شد
رفت پیش خواجه او بیقرار / میخریدش باز افزون از هزار
زار زاری و جگر می سوختش / خواجه او باز می بفروختش
هر دمی رفتی میان ره مدام / خاک بر سر می فشاندی بر دوام
زار میگفتی که داد این خود بست / اینچنین دادی سزای آنکه ست
کز حماقت رفت چشم عقل دوخت / دلبری خود را بدیناری فروخت
روز بازاری چنین آراسته / تو زیان خویشتن را خاسته
هر نفس زانفاس عمرت گوهریست / سوی حق هر ذره تو رهبریست

حکایت

حکایت

عاشقی از فرط عشق آشفته بود / بر سر خاک بزار خفته بود
رفت معشوقش ببالینش فراز / دید او را خفته از خود رفته باز
رقعه بنوشت چست و لایقش / بست آن بر آستین عاشقش
عاشقش از خواب چون بیدار شد / رقعه برخواند و پر خون بار شد
این نوشته بود کای مرد خموش / خیز گر بازارگانی خود فروش
ور تو مرد زاهدی شب زنده باش / بندگی کن تا بروز و بنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم دار / خواب را با دیده عاشق چکار
چون تو نادانی برو ای بی فروغ / بس مزن در عشق با لاف دروغ
گر بخفت عاشقی شب تا بروز / شب همه مهتاب پیماید بسوز
چون تو در عشق از جهل آمدی / خواب خوشت باد که نااهل آمدی

حکایت

پاسبانی بود عاشق گشته زار / روز و شب نه خواب بود و نه قرار
همدمی با عاشق بیخواب گفت / آخر ای بیخواب یکدم شب بخفت
گفت شد با پاسبانی عشق یار / خواب کی آید کسی را زین دو کار

چون خسیس سر بازی در شهر گشت | بود آن این یک بران دیگر گذشت
من چگونه خواب یابم اهل کی | وام نتوان کرد این خواب از کی
هر شبم عشق امتحانی میکند | پاسبانرا پاسبانی میکند
گاه میرفتی و جوانک میزدی | که ز غم بر روی تارک میزدی
که نخفتی یکدم آن بیخواب و خور | عشق دادش آن زمان رودی دگر
جمله شب خلق را نگذاشتی | تا نخفتندی فغان برداشتی
دوستی گفتش که در این تف و تاب | جمله شب نیستی یک لحظه خواب
گفت مرد پاسبانرا خواب نیست | روی عاشق را بجز اشک آب نیست
پاسبانی کار بیخوابی بود | عاشقانرا روی بی آبی بود
عاشقی با پاسبانی یار شد | خواب از چشمم بدریا بار شد
پاسبانرا عاشقی نغز او فتاد | کار بیخوابیش در مغز او فتاد
آنکه بیخوابی دل نغزش بود | خواب را هرگز درو [illegible]
می نخفت ای دل اگر جوینده | خواب خوش بادت اگر گوینده
پاسبانی کن بسی در کوی او | زانکه دزدانند در پهلوی او
هست از دزدان ولی یکدانه | جوهری دل دار از دزدان نگاه

چون ترا این پاسبانی شد صفت | عشق زود آید پدید از معرفت
مرد را اشک درین دریای خون | معرفت آید ز بیخوابی برون
هر که او بیخوابی بسیار برد | چون بحضرت رفت دل بیدار برد
چند گویم چون وجودت غرق ماند | غرق را فریاد نتواند رهاند
عاشقان رفتند با ایشان همه | در محبت مست خفتند آن همه
چون ز جای خواب باید بردن | کی بود ممکن که خواب آید بدن
تو همی زن سر که آن مردانه مرد | جمله کردند آنچه می بایست کرد
هر کرا شد ذوق عشق او پدید | زود یابد هر دو عالم را کلید
گر زنی باشد شود مردی شگرف | ور بود مردی شود دریای ژرف

حکایت

در دم هندی شبلی میگریست | شیخ رو پرسید کین گریه ز چیست
گفت سیحا دوستی بود آن من | از جمالش تازه بودی جان من
گفت چون شد جان ترا آتش ازین | این چه غم باشد سزا است بیش ازین
دوستی دیگر گزین ای یار تو | کو نمیرد تا نمیری زار تو
دوستی کز مرگ نقصان آورد | دوستی او غم جان آورد

هر که شد در عشق صورت مبتلا
هم از آن صورت فتد در صد بلا

زود دستش آن صورت رود دیگر و
هم از آن حسرت کند در خون نشست

حکایت شیخ منصور حلاج

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان
جز انا الحق می نرفتی بر زبان

چون زبان او همی نشناختند
چار دست و پای او انداختند

زرد شد چون خون ازو رفتی بسی
سرخ چون ماند در آن حالت کسی

دست خون آلوده مالید او جبین
تا نماید روی او سرخ از این

هر کرا من زرد آیم در نظر
ظن برد کاینجا بترسیدم مگر

چون مرا از ترس یک سر موی نیست
جز چنین گلگونه اینجا روی نیست

مرد خونی چون نهد سر سوی دار
شیر مردیش آن زمان آید بکار

چون جهانم حلقه میمی بود
کی چنین جای مرا بیمی بود

هر کرا با اژدهای هفت سر
در تموز افتاد دایم خفت و خور

اینچنین بازیش بسیار اوفتد
کمترین چیزش سر دار اوفتد

حکایت

بیش تابوت پدر می شد پسر
اشک می بارید و میگفت ای پدر

همچنان اینچنین روزی که جانم گرد ریش
هرگزم ناید بچشم خویش پیش

صوفی گفت آنکه او بود دست بر سر
هرگزش این روز هم ناید بسر

نیست کاری کان بسر را اوفتاد
کار بس مشکل بدین سر را اوفتاد

ای بدنیا پی سر و پا آمده
خاک بر سر باد پیما آمده

گر بصد مملکت خواهی نشست
هم نخواهی برد جز بادی بدست

حکایت

بایکی عباسه گفت ای مرد عشق
ذره بر هر که تابد درد عشق

ور بود مردی زنی زاید ازو
ور زنست او بس که مرد آید ازو

زن ندیدی تو که از آدم بزاد
مرد نشنیدی که از مریم بزاد

تا نیاید آنچه می باید تمام
کار هرگز بر تو نگشاید تمام

چون ز پاکی ملک حاصل آیدت
حاصل آید هر چه در دل بایدت

ملک را این دان و دولت این شمر
ذره از عالمی ازین شمر

گر شوی قانع بملک این جهان
تا ابد ضایع بمانی جاودان

هست دایم سلطنت در معرفت
جهد کن تا حاصل آید این صفت

هر که مست عالم عرفان بود
بر همه خلق جهان سلطان بود

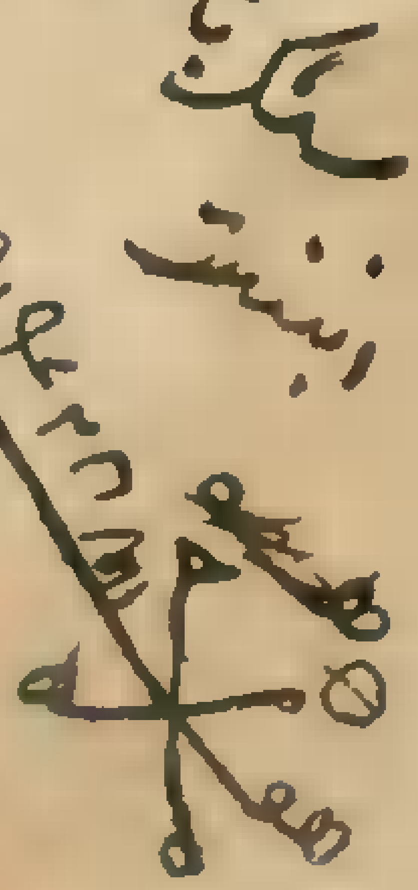

ملک عالم پیش او ملکی بود | نه فلک در بحر او فلکی بود
گر بدانندی ملوک روزگار | ذوق یک شبنم ز بحر بی کنار
جمله در ماتم نشستندی ز درد | روی یکدیگر نه بینندی ز درد

حکایت سلطان محمود و دیوانه

شد مگر محمود در ویرانه‌ای | دید آنجا بیدلی دیوانه‌ای
سر فرو برده باندوهی که داشت | پشت زیر بار آن کوهی که داشت
شاه را چون دید گفتا دور باش | ورنه بر جانت زنم صد دور باش
تو نه شاهی گر بسی دون همتی | در خدای خویش کافر نعمتی
گفت محمودش مرا کافر مگوی | یک سخن با من بگو دیگر مگوی
گفت میدانی که تو ای بیخبر | گر که دور افتاده از زیر و زبر
نیستی جز خاکستر و خاکت تمام | جمله را آتش بزن تو والسلام

بلک

وادی استغنا

استغنا

بعد از این وادی استغنا بود | نه درو دعوی و نه معنی بود
می جهد از بی نیازی صرصری | میزند بر هم بیکدم کشوری
هفت دریا یک شمر اینجا بود | هفت اختر یک شرار اینجا بود

هشت

هشت جنت نیز اینجا مرده‌ایست | هفت دوزخ همچو یخ افسرده‌ایست
هست موری را هم اینجا ای عجب | هر نفس صد پیل اجری بی سبب
صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت | تا که آدم را چراغی بر فروخت
صد هزاران جسم خالی شد ز روح | تا درین حضرت دروگر گشت نوح
صد هزاران پشه در لشکر فتاد | تا براهیم از میان با سر فتاد
صد هزاران خلق در زنار شد | تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران جان و دل تاراج یافت | تا محمد یک شبی معراج یافت
صد هزاران طفل سر ببریده شد | تا کلیم الله صاحب دیده شد
قدر نه نو دارد اینجا نه کهن | خواه اینجا کن هیچی مکن
گر جهانی دل کبابی دید بدرد | همچنان دانم که خوابی دیده‌ای
گر درین دریا هزاران جان فتاد | شبنمی در بحر بی پایان فتاد
گر فرو شد صد هزاران سر بخواب | ذره‌ای با سایه شد در آفتاب
گر دو عالم جمله یکبار نیست | در زمین ریگی همان انگار نیست
گر بریخت افلاک و انجم لخت لخت | در جهان کم گیر برگی از درخت
گر ز ماهی در عدم شد تا بماه | پای موری لنگ شد در قعر چاه

گر نهانی در عدم شد تا بماه
پای موری لنگ شد در قعر چاه

گر نماند از دیو و از مردم اثر
از سر یکقطره باران درگذر

گر بجست این جمله تنها مخاک
شور ماهی‌وار اگر نبود چه باک

گر شد اینجا جزو و کل کلی تباه
کم شد از روی زمین یک برگ کاه

گر بیک ره گشت این نه طشت گم
قطرهٔ در هفت دریا گشت گم

حکایت

در خراسان

در دهی بود برنای چو ماه
او فتاد آن ماه یوسف وش بچاه

در زبر افتاد خاک او را بسی
عاقبت ز انجا برآورد کسی

حال بر وی گشته بود از روزگار
با دو دم آورده بودش کار زار

آن نکوصورت محمد نام بود
تا بدان عالم ازو یک گام بود

وای چراغ

چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر
ای چو نور چشم و ای جان پدر

ای محمد با پدر لطفی بکن
یک سخن گو گفت آخر کو سخن

کو محمد کو پسر کو هیچ کس
این بگفت و جان بداد این بود و بس

در نگر ای سالکی صاحب نظر
تا محمد کو و آدم در نگر

آخر آدم کو و ذریات کو
نام جزئیات و کلیات کو

کو زمین کو کوه کو دریا فلک
کو پری کو دیو و مردم کو ملک

کو کنون آن صد هزاران جان پاک
کو کنون آن صد هزاران تن بخاک

کو بوقت جان بدادن هیچ هیچ
گو کسی کو جان ز تن گو هیچ هیچ

هر دو عالم را و صد چندانکه هست
گر بیابی و بیفزی هرچه هست

چون برای هیچ هیچ آید ترا
با سر غربال هیچ آید ترا

مقاله مرغ دگر

دیگری گفتش که در راه خدای
پاکبازی چون بود ای رهنمای

هست مشغولی دلی بر من حرام
هرچه دارم برفشانم والسلام

هرچه در دست آیدم کم گرددم
زانکه در دست او چو گردم گردد

می ندارم خویش را در بند هیچ
برفشانم جمله جلد از بند و هیچ

پاکبازی میکنم در کوی او
بو که در پاکی ببینم روی او

جواب دادن هدهد

گفت این ره نی ره هر کس بود
پاکبازی اندرین ره بس بود

هر که او در باخت هر چیش بود پاک
رفت در پاکی فرود آسود پاک

دو جهان بر درد فلسی به دوز
هرچه داری تا سر موی بسوز

چون بسوزی کل بیاد آتشین
جمع کن خاکسترش در وی نشین

چون چنین کردی بری گشتی ز هم　　ور نه چون خود تا که هستی از همه

تهنیت میری یکی یک چیز تو　　کر برابری و ... زین دهلیز تو

دستها اول ز خود کوتاه کن　　بعد از آن بر خیز و عزم راه کن

تا از اول پاک بازی نبودت　　این سفر کردن نمازی نبودت

حکایت سلطان خواجه احمد ... قدس سره

داد از خود پیر ترکستان خبر　　گفت من دو چیز دارم دوستر

آن یکی اسبست ابلق کام زن　　وان دگر یک هست خود فرزند من

گر خبر یابم بمرگ آن پسر　　اسب را بخشم بشکر این خبر

زانکه می بینم که هست این هر دو چیز　　چون دو بت در دیدهٔ جان عزیز

تا نسوزی و نسازی همچو شمع　　دم مزن از پاک بازی پیش جمع

هر که او در پاک بازی دم زند　　کار خود تا بنگری بر هم زند

پاک بازی کو بشهوة نان خورد　　هم در آن ساعة قفای آن خورد

حکایت ابراهیم ادهم قدس سره

وان یکی دائم ز درویشی خویش　　ناله میکردی ز درویشی خویش

گفتش ابراهیم ادهم کای پسر　　فقر را ارزان خریدستی مگر

مرد گفتش این سخن ناید بکار　　کس خرد درویشی آخر شرمدار

گفت من باری بجان بگزیده ام　　پس بملک عالمش بخریده ام

میخرم یکدم بصد عالم هنوز　　زانکه می ارزد دم هر دم هنوز

چونکه ارزان یافتم من این متاع　　پادشاهی را بکل کردم وداع

لاجرم من قدر این دانم نه تو　　شکر این بر خویش میخوانم نه تو

اهل همت جان و دل در باختند　　سالها با سوختن در ساختند

مرغ همتشان بحضرت شد قرین　　هم ز دنیا در گذشتند هم ز دین

گر تو مرد این چنین همت نئی　　دور شو کاهل ولی نعمت نئی

حکایت در گستاخی دیوانه

بود در کاریز ی ... مایه　　عاریت بستد خر از همسایه

رفت سوی دشت و صحرا خوش بخفت　　چون بخفت آن مرد حالی خر برفت

گرگ آن خر را بدرید و بخورد　　روز دیگر بود تاوان خواستی مرد

هر دو تن می آمدند از ره دوان　　تا بنزد میر کاریزان زمان

قصه پیش میر گفتند راست　　زو بپرسیدند کین تاوان کراست

میر گفتا هر که گرگی یک تنه … سر دهد در دشت و صحرا گرسنه
پیشک این تاوان بر او باشد درست … هر دو دو تاوان از و باید جست
یا رب این تاوان چه نیکو میکند … هیچ تاوان نیست هر چه او میکند
بر زنان مصر چون حالت گذشت … زانکه مخلوقی بر ایشان بر گذشت
چه عجب باشد که بر دیوانه … دولتی آید ز دولت خانه
تا در آن حالت شود بیخویش او … ننگرد هیچ از پس و از پیش او
جمله زو گوید بد و گوید همه … جمله زو جوید بد و جوید همه

حکایت

واسطی میرفت سرگردان شده … واز تحیر بی سر و سامان شده
چشم بر گوری جهودانش فتاد … پس نظر آنجا به پیشانی نهاد
این جهودان گفت معذورند لیک … با کسی این میتوان گفتن و لیک
این سخن از وی کسی قاضی شنید … خشمگین او را بر قاضی کشید
حرف او چون در خور قاضی نبود … گر دلیل انگاه بدین راضی نبود
واسطی گفتش که این قوم تباه … گر نیند از حکم تو معذور زراه
لیک در حکم خدای آسمان … جمله معذوران را هند این زمان

واعظی
بر منبر بالا رفت

مقال

سؤال دیگر

دیگری گفتش که پنداری که من … کرده ام حاصل کمال خویشتن
هم کمال خویش حاصل کرده ام … هم ریاضتهای مشکل کرده ام
چون هم اینجا کام من حاصل بود … رفتنم زین جایگه مشکل بود
دیده کس اگر بر خیزد در گنج … میرود در کوه و در صحرا برنج

جواب هدهد

گفت ای ابلیس طبع پر غرور … در منی گم وز مراد خویش دور
در خیال خویش مغرور آمده … از فضاء معرفت دور آمده

حکایت خواجه یوسف همدانی قدس سره

یوسف همدان که چشم راه داشت … دیده بینا دل آگاه داشت
گفت بر شو عمرها بالای عرش … پس فرو شو بعد از آن در تحت فرش
هر چه بود و نیست خواهد بود نیز … چه بد و چه نیک یک یک ذره چیز
نیست این وادی چنین سهل ای پسر … سهل میداری تو از جهل ای پسر
گر شود صد بار پر خون این دلت … هم نیفتد قطع جز یک منزلت
گر جهانی راه هر دم بسپری … گام اول باشدت چون بنگری

[illegible]

هیچ سالک راه را پایان ندید / هیچکس این درد را درمان ندید
تو گر ایستی همچو سنگ افسرده‌ای / گاه مرداری و گاهی مرده‌ای
ور بتک ایستی تو دایم میدوی / تا ابد بانگ درای نشنوی
نه شدن رویت نه استادنت / روی مردن نیست زان زادنت
مشکلی کاری چو افتادت بود / کار سخت افتاد استادن چه سود
بگذر از دم بشنو این از من خموش / ترک گیر این کار بین در کار کوش
ور نباشد کار درمان کسی / با تو بیکاری بود اینجا بسی
ترک کن کاری که آن کردی نخست / کردن و ناکردن اینجا شد درست
چون شناسی کار چون نتوان شناخت / بو که بتوانی شناخت و کار ساخت
بی نیازی بین و استغنا نگر / خواه مطرب باش و خواهی نوحه‌گر
برق استغنا چنان اینجا فروخت / کز تف او صد هزاران جان بسوخت
صد جهان را خود فرو ریزد بخاک / گر جهان نبود درین وادی چه باک

حکایت آن حکیم و حال دنیا

دیده باشی کان حکیم پر خرد / تخته خاک آورد در پیش خود
پس کند آن تخته پر نقش و نگار / تا بسیاره آرد آشکار

هم فلک آرد پدید و هم زمین / گه بر آن حکمی کند گاهی برین
هم نجوم و هم بروج آرد پدید / هم هبوط و هم عروج آرد پدید
هم نحوست هم سعادت درکشد / خانه موت و ضلالت درکشد
چون نحس گردد سعد از ان / گوشه آن تخته گیرد بعد از ان
برفشاند گوی آن هرگز نبود / آن همه نقش و نشان هرگز نبود
صورت این عالم پر پیچ پیچ / هست همچون صورت این تخته هیچ
تو نیاری تاب آن کنجی گزین / گرد این کم گرد و در کنجی نشین
جمله مردان و زنان اینجا شدند / از دو عالم پای ایشان اینجا شدند
چون نیاری طاقت این راه تو / گر همه کوهی بسنجی کاه تو

حکایت

کفش مردی مرد را از اهل راز / برده شد از عالم تحقیق باز
آنگهی در حال کفشی تیز زود / هر چه میخواهی بخواه گیر زود
هر کفتا من ندیدم کانبیا / مبتلا بودند دایم در بلا
هر کجا رنج و بلای بیش بود / انبیا را زانهمه کس بیش بود
من نه عزت خواهم و نه خواریی / کاشکی در یک دو دم بگذاریی

تخته

چون نشستی مهتران در دست رنج | کهتر آنرا کی تواند بود گنج
هرچه گویم از میان جان چه سود | تا از آن کاری نیفتد زان چه سود
انبیا بودند سر غوغای کار | من ندارم تاب دست از من بدار
گرچه در بحر خود خطر افتاده | همچون کبکی باز بر افتاده
اول از بیداری ای بیقرار | چون درافتی جان کی آری در کنار

حکایت

آن مگس می‌شد ز بهر توشه | دید کندوی عسل در گوشه
شد ز بهر آن عسل دلداده | در خروش آمد که کو آزاده
کوز من مسکین جوی بستاند او | در درون کندوم بنشاند او
شاخ وصلم گر برآید چنین | هیچ شیرین‌تر نبود از انگبین
کرد کارش را کسی بیرون شوی | در درون ره دادش و بستد جوی
سری
چون مگس را با عسل افتاد کار | دست و پایش در عسل شد استوار
در طپیدن سست شد پیوند او | وز کشیدن سخت‌تر شد بند او
در خروش آمد که ما را قهر کشت | انگبینم تلخ‌تر از زهر کشت
گر جوی دادم دو جو اکنون دهم | بو که زین سرگشتگی بیرون جهم

کی

کس درین وادی دمی فارغ مباد | هر که این وادی بجز بالغ مباد
روزگاریست این دل آشفته کار | تا بغفلت میگذارد روزگار
عمر در بی‌حاصلی بردی بسر | گو کنون تحصیل را عمری دگر
خیز و این وادی مشکل قطع کن | باز بر از جان و از دل قطع کن
زانکه تا با جان و با دل همرهی | مشرکی و از مشرکان غافل‌تری
جان برافشان در ره و دل کن نثار | ورنه از استغنا بگرداند کار

حکایت ابن عباس رضی الله عنه

گفته است عباس در رستخیز | چون ز هیبت خلق آیند در گریز
عاصیان و غافلان را از گناه | روی‌ها گردد به یک ساعت سیاه
خلق بی‌سرمایه حیران مانده | هر یکی از نوعی پریشان مانده
حق تعالی از زمین تا نه فلک | صد هزاران ساله طاعات ملک
پاک بستاند همه از لطف پاک | وافکند اندر سر این مشت خاک
از ملایک نعره خیزد کای اله | از چه بر ما میزنند این قوم راه
حق تعالی گوید ای روحانیان | چون شما را نیست زین سود و زیان
خاکیان را کار بی‌حد گردد تمام | نان برای گرسنه باشد مدام

حکایت

بود شیخی خرقه پوشی نامدار / برد از وی دختری سگبان قرار

شد جهان در عشق آن دلبر زبون / کز دلش میزد چو دریا موج خون

بر امید آنکه بیند روی او / شب نخفتی با سگان در کوی او

مادر دختر ازان آگاه شد / گفت شیخا چون دلت گمراه شد

تو اگر بر راست داری این هوس / زهد بنود پیشه سگبانیست بس

رنگ ما گر دی و سگبانی کنی / بعد سالی عقد سامانی کنی

چون نبود آن شیخ اندر عشق سست / خرقه را بفکند و شد در کار چست

باسگی در دست در بازار شد / قرب سالی در پی آن کار شد

صوفیی دیگر که بودش همنفس / چون جوانش دید گفت ای هیچکس

مدت سی سال بودی مرد مرد / این چرا کردی که هرگز این که کرد

گفت ای غافل مکن قصه دراز / زانکه گر پرده کنی زین قصه باز

حق تعالی گفت این اسرار را / با تو گردند این همه این کار را وا نر

چون به بیند طعنه بر پوست تو / سگ نهد از دست من در دست تو

چند گویم کین دم از دو داه / خون شد و بگ[illegible] هر در راه

من به بیهوده شدم اسرارگوی / ور شما گفتن نشد اسرارجوی

گر شما اسرار دانی ره شوید / وانگهی از حرف من آگه شوید

گر بگویم پیش ازین در ره بسی / جمله دود خواهید کو ره روی

وادی توحید

بعد ازان وادی توحید آیدت / منزل تفرید و تجرید آیدت

رویها چون زین بیابان در کشند / جمله سر از یک گریبان برکشند

گر بسی بینی عدد گر اندکی / آن یکی باشد درین ره در یکی

چون بسی باشد یکی در یک مدام / آن یکی هم در یکی باشد تمام

نیست آن یک کان احد آید ترا / زان یکی کو با که صد آید ترا

چون برونست از عدد وز احد / از ازل قطع نظر کن تا ابد

چون ازل کم شد ابد هم جاودان / هر دو را یک هیچ ماند در میان

چون همه هیچی بود هیچ این همه / کی بود در اصل جز هیچ این همه

حکایت

گفت آن دیوانه را مرد عزیز / چیست عالم شرح ده این یک چیز

گفت هست این عالم پر نام و ننگ / همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ

گر بدست آن نخل را مالد یکی — آن همه یک موم گردد بیشکی
چون همه مومست چیزی نیست — رو که چندان رنگ جز یک چیز نیست
چون یکی باشد همه نبود دوی — نه منی برخیزد آنجا نه توی

شیخ بوعلی وان پیره زن

رفت پیش بوعلی آن پیره زن — کاغذ زر برد کین بستان ز من
شیخ گفتش عهد دارم من که نیز — جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز
پیره زن در حال گفتش بوعلی — از کجا آوردی آخر احولی
مرد را در دیده اینجا غیر نیست — زانکه کعبه نیست و دیر نیست
تو درین ره مرد عقد و حل نه — چند بینی غیر اگر احول نه
هم ازو بشنو سخنها آشکار — هم بدو مانده وجودت پایدار
هم جز او کس را نه بیند در جهان — هم جز او کس را نه بیند در جهان
هر که در دریای وحدت گم نشد — گر همه آدم بود مردم نشد
هر که از اهل هنر از اهل عیب — آفتابی دارد اندر جیب غیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب — با خودش گیرد براندازد نقاب
هر که او در آفتاب خود رسید — تو یقین میدان نه نیک و بد رسید

تا تو باشی نیک و بد اینجا بود — چون تو گم گشتی همه سودا بود
ور تو باشی بر وجود خویش باز — نیک و بد بینی بسی و راه دراز
تو که از هیچی پدیدار آمدی — در نهاد خود گرفتار آمدی
کاشکی اکنون چو اول بوده — یعنی از هستی معطل بوده
از صفات بد بکلی پاک شو — بعد از آن بادی بکف در خاک شو
تو کجا دانی که اندر تن ترا — چه پلیدیهاست چه گلخن ترا
مار و کژدم با تو زیر پرده اند — خفته اندر خویشتن گم کرده اند
گر سر موی فرا ایشان کنی — هر یکی را [illegible] و صد ثعبان کنی
هر کسی را دوزخی پر مار هست — تا نه پنداری که دوزخ کار هست
گر برون آیی ز یک یک پاک تو — خوش بخواب اندر شوی در خاک تو
ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار — میگزندت سخت تا روز شمار
تا کی این عطار از بهر مجاز — سر ببر از راه توحید ای باز
مرد سالک چون رسید اینجایگاه — جایگاه مرد برخیزد ز راه
گم شود زیرا که پیدا آید او — گنگ گردد زانکه گویا آید او
جزو گردد کل شود نه کل نه جز — صورتی باشد نه جان نه دل نه عضو

هر چهار آید برون از چهار — صد هزار آید برون از صد هزار
در دبیرستان این سرّ عجب — صد هزاران عقل بینی خشک لب
عقل اینجا کیست افتاده بدر — مانده طفل کور و مادرزاد کر
ذره بر هر سر که این سر تافتست — سبز ملکی هر دو عالم یافتست
خود جو این کس نیست سوی در میان — چون بتابد سر چو مویی در جهان
گرچه کل کس نیست کل هم این کس است — او وجودست و عدم هم این کس است

حکایت

گفت لقمان سرخسی کای اله — پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بنده کو پیر شد شادش کنند — پس خطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه — همچو برفی کرده ام موی سیاه
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص — هر که او از بندگی جوید خلاص
محو گردد عقل و تکلیفش بهم — ترک این هر دو کن و در نه قدم
گفت یا رب من ترا خواهم مدام — عقل و تکلیفم نباشد والسلام
پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون — پای کوبان دست میزد در جنون
گفت اکنون می ندانم کیستم — بنده باری نیستم پس چیستم

بندگی شد محو آزادی نماند — ذره در دل غم و شادی نماند
بی صفت گشتم نگشتم بی صفت — عارفم اما ندارم معرفت
می ندانم تو منی یا من توی — محو گشتم در تو و گم شد دوی

حکایت

از قضا افتاد معشوقی در آب — عاشقش افتاد از پس در شتاب
چون رسیدند آن دو تن با یکدگر — وان یکی پرسید از او کای بی خبر
گر من افتادم درین آب روان — از چه افکندی تو خود را در میان
گفت من خود را در آب انداختم — زانکه خود را از تو می نشناختم
تو منی با من توام چند از دوی — یا توام من یا توام یا تو توی
تو در او گم گرد توحید این بود — گم شدن گم کن که تفرید این بود

حکایت سلطان محمود

گفت روزی فرخ و مسعود بود — روز عرض لشکر محمود بود
شد بصحرا بیعدد پیل و سپاه — بود بالای دری آنجا رفت شاه (خیل و)
شد بپای او هم ایاز و هم حسن — هر سه میکردند عرض انجمن
چشم پیش از آن لشکر ندید — پیش از آن هرگز کسی دیگر ندید

پس زبان بگشاد شاه نامدار | با ایاز خویش گفتا کای سوار
هست چندین پیل و لشکر آن من | این همه آن تو ای سلطان من
گرچه گفت این لفظ شاه نامدار | سخت فارغ بد ایاز بیقرار
شاه را خدمت نکرد آنجایگاه | خود نگفت این و مرا گفتست شاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام | میکند شاهت چنین احترام
تو چنان استاده چون بی حرمتی | پشت خم نکنی و ندهی حرمتی
تو چرا حرمت نمیداری نگاه | حق شناسی نبودت این نزد شاه
چون ایاز این قصه بشنید از خطاب | گفت هست این را موافق دو جواب
یک جواب اینست کین بیدو را | گر کند خدمت به پیش پادشاه
یا بخاک افتد بخواری پیش او | یا سخن گوید بزاری پیش او
بیشتر از شاه کمتر آمدن | جمله باشد در برابر آمدن
من کیم تا سر برین کار آورم | در میان خود را پدید آر آورم
بنده آن او و تشریف آن او | من کیم فرمان همه فرمان او
آنچه امروز این شه فیروز کرد | وین کرم کو با ایاز امروز کرد
گر دو عالم خطبه ذاتش کنند | می ندانم تا مکافاتش کنند

من درین معرض کجا آیم پدید | من که باشم تا چرا آیم پدید
میکنم خدمت نه در سر آیمش | من کیم تا در برابر آیمش
چون حسن بشنید این قول از ایاس | گفت احسنت ای ایاز حق شناس
حق بدادم من که در ایام شاه | لایق هر شاه دم صد انعام شاه
پس حسن گفتا بگو دویم جواب | گفت نیست این پیش تو گفتن صواب
گر من و شه هر دو با هم بودمی | این سخن بر آنک محرم بودمی
لیک چون تو محرم این نیستی | چون بگویم چون تو سلطان نیستی
پس حسن را زود بفرستاد شاه | شد حسن خود در میان آن سپاه
چون دران خلوت نه ما بود و نه من | گر بود موی حسن نبود حسن
شاه گفتا خلوت آمد راز گوی | آن جواب خاص با من باز گوی
گفت با من گر بکمال لطف شاه | میکند سوی من مسکین نگاه
از فروغ پرتو آن یک نظر | محو میگردد وجودم سر بسر
از فروغ آفتابی فر شاه | پاک میخیزیم آن ساعت ز راه
چون نمی ماند ز من نام و نشان | چون بخدمت پیش افتم آن زمان
گر تو می بینی کسی آن زمان | من نیم آن هست خود شاه جهان

من درین

سایه گر گم شود در آفتاب / رو کی آید خدمتی در هیچ باب

هست ایازت سایه در کوی تو / گم شده در آفتاب روی تو

چون شد از خود بنده فانی او مدام / هرچه خواهی کن تو فانی او بماند

وادی حیرت

بعد از آن وادی حیرت آیدت / کار دایم درد و حسرت آیدت

هر نفس اینجا تیغی باشدت / هر دم اینجا دریغی باشدت — چو تیغی

آه باشد درد باشد سوز هم / روز باشد نه شب و نه روز هم

از بن هر موی این کس در دو تیغ / میچکد خون می نگارد ای دریغ

آتشی باشد فسرده مرد این / یا یخی بس سوخته از درد این — چو یخی

مرد حیران چون رسد اینجایگاه / جایگاه مرد در خیره دراز

هر که زد توحید بر جانش رقم / جمله گم گردد ازو گم نیز هم

گر بدو گویند هستی یا نه ای / نیستی گویی که هستی یا نه ای

در میانی یا برونی از میان / بر کناری یا نهانی یا عیان

فانیی یا باقیی یا هر دو ای / یا نه‌ای هر دو توی یا نه توی

گوید اصلا می ندانم چیز من / وین ندانم هم ندانم نیز من

عاشقم

عاشقم اما ندانم بر کیم / نه مسلمانم نه کافر پس چیم

لیکن از عشقم ندارم آگهی / هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت

خسرو کافاق در فرمانش بود / دختری چون ماه در ایوانش بود

از نکویی بود آن رشک پری / یوسف چاه زنخدان بر سری

طره او صد دلی مجروح داشت / هر سر موی رگی با روح داشت

ماه رویش شکل فردوس آمده / وانکه ابروش در قوس آمده — وانکه از ابروش

چون ز مویش تیر پران آمدی / قاب قوسینش ثناخوان آمدی

نرگس مستش ز مژگان خار داشت / در ره افکند بس کاه داشت — هوشیار را

در دیاقوتش که جان از قوت بود / دایما روح القدس مبهوت بود

هر که کردی در زنخدانش نگاه / اوفتادی سرنگون در قعر چاه

هر که صیدی روی چون ماهش شدی / بی رسن حالی فرا چاهش شدی

آمد القصه به پیش پادشاه / از قضا بی خدمت غلامی همچو ماه

چون غلامی آنکه دادی از جمال / مهر و مه را هم محاق و هم زوال

بود آن عذرا وشی خورشید چهر / عقد عذرا برده و از ماه مهر

چون بخندیدی لبش آب حیات   تشنه مردی از لبش جستی زکات
در بسیط عالمش همتا نبود   مثل او در وقت سر غوغا نبود   حسن
صد هزاران خلق در بازار کو   خیره ماندندی در آن خورشید روی
گر در روزی از قضا دختر نگاه   دید روی آن غلام پادشاه
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد   عقل او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق بر وی زور کرد   جان شیرینش بتلخی شور کرد
مدتی با خویشتن اندیشه کرد   عاقبت هم بیقراری پیشه کرد
میگداخت از شوق و می سوخت از فراق   در گداز و سوز بود دل پر اشتیاق
بود او را ده کنیزک مطربه   در اغانی سخت عالی مرتبه
جمله موسیقار زن بربط سرای   لحن داودی ایشان جان فزای
حال خود در حال با ایشان بگفت   ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت
هر کرا شد عشق جانان آشکار   جان چنان جایی چه کار آید بکار
گفت اگر عشقش بگویم با غلام   در غلط افتد که خود نبود تمام
ور نگویم قصه خود آشکار   در پس پرده بمیرم زار زار
حرمتم را هم زیان دارد بسی   کی غلامی را رسد چون من کسی

صد کتاب

صد کتاب صبر بر خود خوانده‌ام   چونکنم بی بهره در مانده‌ام   صبر مرد
من همی خواهم کزان سرو سهی   بهره یابم او نیابد آگهی
گر چنین مقصود من حاصل شود   کام جان من بکام دل شود
چون خوش آواز آن شنیدند این سخن   جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
ما بحیلت پیش تو آریمش نهان   آنچنان کو را خبر نبود از آن   بشب
یک کنیزک شد نهان پیش غلام   گفت حالی کوی پیش آرند جام
داروی بیهوشیش در می فکند   لاجرم بیهوشیش در روی فکند
چون بخورد آن می غلام از خویش شد   کار آن زیبا کنیزک پیش شد
روز تا شب آن غلام سیمبر   بود مست و وز دو عالم بیخبر
چون شب آمد آن کنیزک آمدند   پیش او افتان و خیزان آمدند   کنیزان
پس نهادند آن زمان بر بسترش   در نهان بردند پیش دخترش
زود بر تخت زرش بنشانده اند   گوهرش بر فرق می افشانده اند
نیم شب چون نیم مستان آن غلام   چشم چون نرگس گشاد از هم تمام
دید قصری همچو فردوس آشکار   تخت زرین از کنارش تا کنار
عنبرین ده شمع می افروختند   همچو هیزم عود در وی سوختند

هر که بشنید آن بیان یکسر سماع | عقل و جان برکرده جان و دل وداع
بود آن شب خود میان جمع در | همچو خورشید میان شمع در
همچو بیخود در میان آن جوی کام | گم شده در چهرهٔ دختر غلام
در میان آن همه لعبت بکام
مانده او چیره نه عقل و نه جان | نه درین عالم بمعنی نه در آن
سینه پر عشق و زبان لال آمده | جان او از ذوق در حال آمده
چشم بر رخسارهٔ دلدار داشت | گوش بر آواز موسیقار داشت
هم مشامش بوی عنبر یافته | هم دهانش آتش تر یافته
رماغش
دخترش در حال جامی می بداد | نقل می را بوسه در پی بداد
چشم او در چهرهٔ جانان بماند | در رخ دلبر همی حیران بماند
چون نمی آمد زبانش کارگر | اشک می بارید و می خارید سر
هر زمان آن همچو زیبا نگار | اشک بر رویش فشاندی صد هزار
دختر
که لبش را بوسه دادی چون شکر | که نمک در بوسه کردی بی جگر
که پریشان کرد زلف سرکشش | گاه گم شد در دو جادوی خوشش
آن غلام مست پیش دلنواز | ماند با خود بود بیخود چشم باز
هم درین نظاره می بود آن غلام | تا برآمد صبح از مشرق تمام

چون برآمد صبح باد صبح جست | از خرابی شد غلام آنجا درست
چون بخفت آنجا غلام سرفراز | آمد آخر اندکی با خویش باز
شور در آورد و ندانستش چه بود | بود نی چون بود آن شورش چه بود
دست بر زد جامه تن چاک زد | هم بدست عجز بر سر خاک زد
قصه پرسیدند از آن شمع طراز | گفت نتوانم نمود این قصه باز
آنچه من دیدم عیان مست خراب | هیچکس هرگز نه بیند آن بخواب
آنچه تنها بر من حیران گذشت | بر کسی هرگز نیاید آن گذشت
آنچه من دیدم نیارم گفت باز | زین عجایب تر ندیدم هیچ راز
هر کسی گفتند آخر اندکی | با خود آی و باز گو از صد یکی
گفت من درمانده ام چون مضطری | کین همه من دیده ام یا دیگری
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه | من ندیدم گرچه من دیدم همه
عاقلی گفتش که خوابی دیده | کاین چنین دیوانه و شوریده
گفت من آگه نیم بیدار بی | من ندانم کان بخوابی بود یا بیدار
من ندانم کان بمستی دیده ام | یا بهشیاری صفت بشنیده ام
زین عجب تر حال نبود در جهان | حالتی نه آشکارا و نهان

نه توانم گفت نه خاموش شد / در میان این و آن مدهوش شد
نه زمانی محو میگردد ز جان / نه از وی یک ذره می یابم نشان
دیده ام صاحب جمالی کز کمال / هیچ کس نه دید نشان در هیچ حال
نیست مثلش چهره او آفتاب / ذره و الله اعلم بالصواب
چون نمیدانم چه گویم بیش ازین / گر چه او را دیده ام من بیش ازین
من چو او را دیده ام نادیده ام / در میان این و آن شوریده ام

حکایت شیخ نصرآباد قدس سره

شیخ نصرآباد را اگر رفت درد / گرد کلی بر توکل نیست مرد
بعد ازان موی سفید و تن نزار / برهنه دیدش کسی با یک ازار
در دلش تابی و در جانش تفی / بسته زناری بکشاده کفی
آمده نه از سر دعوی و لاف / گرد آتشگاه گبری در طواف
گفت گفتم کای بزرگی نامدار / این چه کاریست آخر شرم دار
کرده چندین حج و چندین سروری / حاصل آن جمله آمد کافری
اینچنین کار از سر خامی بود / اهل دل را زین بد نامی بود
این گدای شیخ کرد این کار بیت / می ندانی کو تو آتشگاه چیست

حکایت

مادری بر خاک دختر میگریست / راه بینی سوی آن زن بنگریست
گفت این زن برده از مردان سبق / زانکه چون مانیست میداند بحق
کز کدامی گم شده ماندست دور / وز که افتادست زینسان ناصبور
فرخی چون باز میداند که چیست / داند او تا بر که میباید گریست
مشکل آمد قصه این غمزده / روز و شب بنشسته ام ماتم زده
نه مرا معلوم تا در درد کار / بر که میگریم چو باران زار زار
من نه آگاهم چنین گریان شده / کز که دور افتاده ام حیران شده
این زن از من صد هزاران گوی برد / زانکه از گم گشته خود بوی برد
من نبودم آه ازین حسرت مرا / خون بریخته گشته از حیرت مرا
در چنین منزل که شد دل ناپدید / ملکه شد هم نیز منزل ناپدید
ریسمان عقل از سر گم شده است / خانه پندار را در گم شده است
هر او انجا رسد سر گم کشد / چارحد خویش را در گم کشد
گر کسی انجا رهی را یافتی / سر کل در یک نفس دریافتی

وادی نفسه درسا

بعد ازین وادی فقرست و فنا / کی بود اینجا سخن گفتن روا
عین این وادی فراموشی بود / گنگی و کری و بیهوشی بود
صد هزاران سایهٔ جاوید تو / گم شده بینی ز یک خورشید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد رای / نقشها در بحر کی ماند بجای
هر دو عالم نقش این دریاست بس / هر که گوید نیست این سوداست بس
هر که در دریای کل گم بوده شد / دائما گم بوده آسوده شد
دل درین دریای پر آسودگی / می نیابد هیچ جز گم بودگی
گر ازین گم بودگی بازش دهند / صنع بین گردد بسی رازش دهند
سالکان پخته و مردان مرد / چون فرو رفتند در میدان درد
گم شدند اول قدم زین پیش چو / لاجرم دیگر قدم کس را نبود
چون همه در گام اول گم شدند / تو جمادی گیر اگر مردم شدند
این بصورت هر دو یکسان باشدت / در صفت فرق فراوان باشدت
عود و هیزم چون بآتش در شدند / هر دو بر جا خاک و خاکستر شدند
گر پلیدی گم شود در بحر کل / در صفات خود فرو ماند بذل
لیک اگر پاکی درین دریا بود / از وجود خویش ناپروا بود

کل

رازش

جنبش او

جنبش او جنبش دریا بود / او چو نبود در میان زیبا بود
او چو نبود او بود چون باشد این / از خیال عقل بیرون باشد این

حکایت معشوق طوسی قدس سره

یک شبی معشوق طوسی بحر راز / با مریدی گفت دایم میگداز
تا چو اندر عشق بگدازی تمام / پس شوی از ضعف چون موی مدام
چون شود شخص تو چون موی نزار / جایگاه سازدت در زلف یار
هر که چون موی شود در کوی او / بیشک او موی بود بر روی او
گر تو هستی راه بین و دیده ور / موی در موی اینچنین بین در نگر
گر سر موی بماند از خودت / هفت دوزخ بر براید از بدت
گر ترا هستی این دل زیر و زبر / بر صراط آتش سوزان گذر
گر چه ره بر آتش سوزان کند / خویش را اقبال قربان کند
هم مخور کاتش ز روغن در چراغ / دود ده پیدا کند چون پر زاغ
گر بران آتش کند روغن گذر / گر ز جودت روغنی آید بدر
در رهی خواهی که تو انجا رسی / تو بدین منزل کجا انجا رسی
خویشتن اول ز خود بیخویش کن / پس براقی از عدم در پیش کن

جامه از هستی بر او پوشند تو / کاسه پر از فنا کن نوش تو

بازکن چشم و ز هم یکتای بود / بعد از آن در چشم کش کحل نبود

کم شنو و میتوش از خویش تو در یکدم مباش / پس ازین قوم دو دم هم کم مباش

همچنین میرو درین اشیو دیکی / تا رسی در عالم کم بوده یی

ور بود زین عالمت بوی اثر / نیست هم زان پی ترا گویی خبر

حکایت

یک شبی پروانگان جمع آمدند / در مضیق طالب شمع آمدند

جمله میگفتند می باید یکی / کو خبر آرد ز مطلوب اندکی

شد یکی پروانه تا قصر از دور / در فضای قصر یافت از شمع نور

بازگشت و دفتر خود باز کرد / وصف او بر قدر فهم آغاز کرد

ناقدی کو داشت در جمع مهی / گفت او را نیست از شمع آگهی

شد یکی دیگر گذشت و نور در / خویش را بر شمع زد از دور در

پرزنان در پرتو مطلوب شد / شمع غالب آمد و مغلوب شد

بازگشت و نیز مشتی راز گفت / از وصال شمع شرحی باز گفت

ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز / همچو آن یک کی نشان داری تو نیز

دیگری برخاست می شد مست مست / پای کوبان بر سر آتش نشست

دست درکش کرد با آتش بهم / خویش را گم کرد با او خوش بهم

چون گرفت آتش سر تا پای او / سرخ شد چون آتشی اعضای او

ناقد ایشان چو دید او را ز دور / شمع با خود کرده همرنگش ز نور

گفت این پروانه در کارست و بس / کس چه داند این خبر دارست و بس

آنکه شد هم بیخبر هم بی اثر / از میان جمله او دارد خبر

تا نگردی بیخبر از جسم و جان / کی خبر داری ز جانان یک زمان

نیست محرم نفس چون اینجایگاه / در نگنجد هیچکس اینجایگاه

حکایت

بود شاهی ماه وش خورشید فر / داشت چون یوسف یکی زیبا پسر

کس بحسن آن پسر هرگز نداشت / هیچکس آن حرمت و آن عز نداشت

خاک او بودند دلبندان همه / بندهٔ رویش خداوندان همه

گر بشب از پرده بیرون آمدی / آفتابی شب برون چون آمدی

روی او را وصف کردن روی نیست / زانکه وصف از روی او یک موی نیست

زلف عالم سوز آن طراز هنر / کار کردی بر همه عالم دراز

وصف شست زلف آن یوسف جمال / بر نتوان گفت در هفتاد سال

هفتاد

چشم چون نرگس اگر برهم زدی — آتشی در جملهٔ عالم زدی
خنده او چون شکر کردی نثار — صد هزاران گل شکفتی بی بهار
از دهانش خود نشد معلوم هیچ — زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ
چون ز زیر پرده بیرون آمدی — هر سر مویش بصد خون آمدی
فتنه و جان جهان بود آن پسر — هر چه گویم بیش از آن بود آن پسر
چون براندی بمیدانش فرس — برهنه بودیش تیغ از پیش و پس
هر که سوی آن پسر کردی نگاه — برگرفتندیش در ساعت ز راه
بود درویشی گدای بی خبر — بی سر و تن شد ز عشق آن پسر
قسم او جز عجز و آشفتن نبود — جانش می شد زهره گفتن نبود
چون نیافت آن درد را همراه او — عشق و غم در جان و دل همسایه او
روز و شب در کوی او بنشسته بود — چشم از خلق جهان بربسته بود
میگریست و می نیافت و می نخفت — بیکه ناخفت و می نخورد و می نخفت
هیچکس محرم نبودش در جهان — همچنان می داشت آن غم در نهان
روز و شب رویی چو زر اشکی چو سیم — منتظر بنشسته بودی با دو نیم
زنده زان بودی گدای ناصبور — کان پسر گه گاه بگذشتی ز دور

شاه

ملکه پیدا

شاه زاده دور چون پیدا شدی — جمله بازار پر غوغا شدی
در زمان برخاستی صد رستخیز — خلق تا پس آمدندی در گریز
بانگ دوراد دور رفتی بماه — قرب یک فرسنگ بگرفتی سپاه
چاوشان از پیش و از پس می شدند — هر زمان در خون صد کس می شدند
چون شنیدی بانگ چاوشان گدا — سر بگشتی و بیفتادی ز پا
عشق او ردی و در خون ماندی — وز وجود خویش بیرون ماندی
چشم بگشادی روان دم صد هزار — تا بر و خون میگریستی زار زار
گاه چون نیلی شدی آن ناتوان — گاه خون از زیر او گشتی روان
لا گاه چون نیلی شدی آن ناتوان — گاه خون از زیر او گشتی روان
گاه بفسردی ز آهش اشک او — گاه آتش سوختی از رشک او
نیم کشته نیم مرده نیم جان — در تهی دستی نبودش نیم نان
آنچنان کس را چنین افتاده مست — وآنچنان شه زاده کی آید بدست
نیم ذره سایه بود آن بی خبر — خواست تا خورشید در گیرد ببر
می شد آن شه زاده روزی با سپاه — آن گدا از نعره آنجا گاه
زو برآمد نعره و بیهوش شد — گفت جانم رفت و عقل و هوش شد

چند خواهم سوخت جانی خویش ازین | نیست صبر و طاقتم زین بیش ازین
این سخن میگفت آن آشفته مرد | هر زمان بر سنگ میزد سر ز درد
چاوشش شهزاده زو آگاه شد | عزم عشقش کرد و نزد شاه شد
شاه از غیرت چنان مدهوش شد | کز تف دل همچو دریا جوش شد
گفت برخیزید بر دارش کنید | پای بسته سرنگون سارش کنید
در زمان رفتند خیل پادشاه | حلقه کردند گرد آن گدا
پس بسوی دار بردندش روان | بر سر آن کشته خلقی خون‌فشان
نه ز درویشی او کس آگاه بود | نه کسش آنجا شفاعت خواه بود
چون بزیر دار آوردش وزیر | ز آتش حسرت برآمد زو نفیر
گفت مهلم ده ز بهر کردگار | تا کنم یک سجده در زیر دار
مهل دادش آن وزیر خشمناک | تا نهادش روی خود بر روی خاک
پس میان سجده میگفت ای اله | چون بخواهد کشت شاهم بی‌گناه
پیش از آن کز جان برآیم بیخبر | تا ببینم روی او یکبار دگر
روزیم گردان جمال آن پسر | صد هزاران جان توانم داد سر
پادشاها بنده حاجت خواه است | عاشق است و کشتنی راه است

هستم از دل بنده این در هنوز | گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
چون تو ای حاجت برآری صدهزار | حاجت من کن روا کارم برآر
چون بخواست این حاجت آن مظلوم راه | تیر او آمد مگر بر جایگاه
این سخن بشنید از او پنهان وزیر | درد کردش دل ز درد آن فقیر
رفت پیش پادشاه میگریست | حال آن دلداده بر گفتش که چیست
زاری او در مناجاتش بگفت | در میان سجده حاجاتش بگفت
شاه را دردی از او در دل فتاد | خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
شاه حالی گفت آن شهزاده را | سر مگردان این ز پا افتاده را
این زمان برخیز و زیر دار شو | پیش آن کشته خونخوار شو
مستمند خویش را آواز ده | بیدل است او دل او باز ده
لطف کن با او که قهر تو کشید | نوش خور با او که زهر تو چشید
از زمینش برگیر سوی گلشن آر | جویباری با خودت در پیش آر
رفت آن شهزاده یوسف جمال | تا نشیند با گدای در وصال
رفت آن خورشید روی آتشین | تا شود با ذره خلوت‌نشین
از خوشی آنجا که بر سر زنید | پای در کوبید و دستی بر زنید

آخر آن شهزاده زیر دار شد / چون قیامت فتنه بیدار شد
آن گدا را در هلاک افتاده دید / سرنگون بر روی خاک افتاده دید
خاک از خون دو چشمش گل شده / عالمی بر حیرتش حاصل شده
چون جهان دیدش بخون افتاده را / آب در چشم آمد آن شهزاده را
خواست تا پنهان کند اشک از سپاه / بر نمی آمد مگر با اشک شاه
اشک چون باران روان کرد از ملال / کرد حاصل صد جهان در یکزمان
هر که او در عشق صادق آمده است / بر سرش معشوق عاشق آمده است
گر بصدق عشق پیش آید ترا / عاشقت معشوق خویش آید ترا
عاقبت شهزاده خرسند وش / از ره لطف آن گدا را خواند خوش
آن گدا آواز او نشنیده بود / لیک بسیاری ز دورش دیده بود
چون گدا بر داشت روی از خاک راه / در برابر دید روی پادشاه
آتش سوزنده با دریای آب / گر بسوزنده ندارد هیچ تاب
بود آن درویش بیدل آتشی / گر ز تیش افتاد با دریاوشی
جان بلب آورد و گفت ای شهریار / چون چنینم میتوانی کشت زار
حاجت این لشکر کشی هرگز نبود / این بگفت و گوئیا هرگز نبود

نعره زد جان بخشید و بمرد / همچو شمعی باز خندید و بمرد
چونکه وصلش در برش معلوم شد / فانی مطلق شد و معدوم شد
سالکان دانند در میدان درد / تا فنای عشق با ایشان چه کرد
ای چو دست با عدم آمیخته / لذتی تو با عدم آمیخته
تا نیابی مدتی زیر و زبر / کی توانی یافت زان شادی خبر
دیده بگشاده چو برقی جسته / وز خلاصه پیش رقی بسته
این چو کاری نیست مردانه درای / عقل بر هم سوز و دیوانه درای
گر بخواهی کرد این کیمیا / یکنفس با رکه بنظاره بیا
چند اندیشی چو من بیخویش شو / یکنفس در خویشتن اندیش شو
تا دم آخر بدرویشی رسی / در کمال ذوق بیخویشی رسی
من که نه من مانده ام نه غیر من / برترست از عقل و شر خویش من
گم شدم در خویشتن یکبارگی / چاره من نیست جز بیچارگی
آفتاب فقر چون بر من فتاد / هر دو عالم گم ز یک ارزن فتاد
من چو دیدم پرتوی آن آفتاب / می نماید باز شد این آب

در حسب حال خود گوید

قطره‌ای بودم شدم در بحر راز / می نیابم این زمان آن قطره باز

هرچه کاهی بردم و که باختم / جمله در آب سیه انداختم

گرچه گم گشتن نه کاری هر کس است / در فنا گم گشتن و من این بس است

کیست در عالم ز ماهی تا به ماه / کو نخواهد گشت گم اینجایگاه

محو گشتم گم شدم هیچم نماند / سایه ماندم ذره‌ای هیچم نماند

حکایت لیلی و مجنون

گفت مجنون گر همه روی زمین / هر زمان بر من کنندم آفرین

من نخواهم آفرین هیچکس / مدح من دشنام لیلی باد و بس

خوشتر از صد مدح یک دشنام او / بهتر از ملک دو عالم نام او

مذهب خود با تو گفتم ای عزیز / گر بود خواری چه خواهد بود نیز

گفت برق غیرت آید آشکار / بس برآرد از همه جانها دمار

چون بسوزد جان لعبت زاری چه سود / وانگهی آن غیرت و خواری چه شود

باز گفتند آن گروهی سوخته / جان با آتشی افروخته

کی شود پروانه از آتش نفور / زانکه او را هست در آتش حضور

گرچه ما را دست ندهد زلف یار / سوختن ما را دهد دست اینت کار

گفتم

گر رسیدن سوی آن درگاه نیست / پاک برسیدن چو اینجا کار ماست

حکایت

جمله پروانگان روزگار / قصه پروانه گفتند آشکار

جمله با پروانه گفتند ای ضعیف / تا کی بازی تو این جان شریف

چون نخواهد بود آن شمعت وصال / جان مده بر جهل از رای محال

زین سخن پروانه شد مست و خراب / داد حالی با همه مرغان جواب

گفت اینستم بس که من بیدل مدام / گرد رو زرسیم بدو برسم تمام

چون همه در عشق او مرد آمدند / پای تا سر غرقه در درد آمدند

گرچه استغنا برون ز اندازه بود / لطف او در این روی تازه بود

حاجب لطف آمد و در بر گشاد / هر زمان صد پرده دیگر گشاد

صد جهانی بی حجاب آشکار / پیش ز نور النور در پیوست کار

جمله را در مسند قربت نشاند / بر سریر قربت و عزت نشاند

رقعه بنهاد پیش آن همه / گفت بر خوانید تا پایان همه

رقعه آن قوم از ره مثال / می‌شود معلوم زین شوریده حال

پروانه

حکایت یوسف علیه السلام

یوسف کانجم سپندش سوختند   ده برادر بردن و بفروختند
مالک یوسف چو ارزانش خرید   خط ازیشان خواست کارزانش خرید
خط ستد زان قوم هم بر جایگاه   پس نوشت آن ده برادر را گواه
چون عزیز مصر یوسف را خرید   آن خط بنوشته بر یوسف رسید
عاقبت چون گشت یوسف پادشاه   ده برادر آمدند آن جایگاه
روی یوسف باز می نشناختند   خویش را در پیش او انداختند
خویشتن را چاره جان خواستند   آب خود بردند تا نان خواستند
یوسف صدیق گفت ای هوشیاران   من خط دارم بعبری این زمان
می نیارد خواند از خیلم کسی   گر شما خوانید نان بدهم بسی
جمله عبری خوان بدند و هشیار   شادمان گشتند گفتند خط بیار
کوردل بادا که این حال از حضور   قصه خود بشنود چند از غرور
تو مکن چندان در ان قصه نظر   قصه تست این همه ای بیخبر
خط ایشان چون بایشان باز داد   لرزه بر اندام ایشان او فتاد
یک خطی زان نتوانستند خواند   نه حدیث زان توانستند راند
جمله از غم در تاسف مانده اند   مبتلای کار یوسف مانده اند

سست شد حالی زبانی آن همه   شد ز کار خویشتن پشیمان همه
گفت یوسف کویی بیهوش شدید   وقت خط خواندن چرا خاموش شدید
جمله گفتندش که مارا تن زدند   به ازین خط خواندن گردن زدند
چون نگه کردند آن طفلان زار   در خط آن رقعه بر اختیار
هرچه ایشان کرده بودند آن همه   بود کرده نقش تا پایان همه
آن همه خود بود سخت آن بود لیک   کان اسیران چون نگه کردند نیک
رفته بودند و طریق ساخته   یوسف خود را بچه انداخته
جان یوسف را بزاری سوختند   زانکه او را بردن و بفروختند
می ندانی تو گدای هیچکس   میفروشی یوسف در هر نفس
یوسف آخر پادشاه خواهد شدن   پیشوا و پادشه خواهد شدن
تو بآخر هم گدا هم گرسنه   سوی او خواهید رفتن برهنه
چون ازو کاری تو بر خواهد فروخت   از چه او را رایگان باید فروخت
جان آن مرغان ز تشویر و حیا   شد فنای محض و تن شد توتیا
چون شدند از کل کل پاک آن همه   یافتند از نور حضرت جان همه
باز از سر بنده تو جان شدند   باز از نوعی دگر حیران شدند

کرده و ناکرده دیرینه‌شان / پاک گشت و محو شد از سینه‌شان
آفتاب قربت از پیشان بتافت / جمله را از پرتو آن جان بتافت
هم ز روی عکس سیمرغ جهان / چهرهٔ سیمرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند آن سی مرغ زود / بی‌شک آن سی مرغ آن سیمرغ بود
چون سوی سیمرغ کردندی نگاه / بود آن سیمرغ هم آن جایگاه
ور بسوی خویش کردندی نظر / بود آن سیمرغ ایشان آن دگر
در نظر در هر دو کردندی بهم / هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
بود این یک آن و آن یک بود این / در همه عالم کسی نشنود این
آن همه غرق تحیر مانده اند / بی تفکر در تفکر مانده اند
چون ندانستند هیچ از هیچ حال / بی زبان کردند از حضرت سؤال
کشف این سر قوی درخواستند / حل مائی و توئی درخواستند
بی زبان آمد از آن حضرت خطاب / کاینه است این حضرت چون آفتاب
هر که آید خویشتن بیند درو / جان و تن هم جان و تن بیند درو
چون شما سی مرغ اینجا آمدید / سی درین آئینه پیدا آمدید
ور چهل پنجاه مرغ آیند باز / پرده از خویش بگشایند باز

گرچه بسیاری بسر گردیده شد / خویش را بینند و خود را دیده شد
هیچکس را دیده بر ماکی رسد / چشم موری بر ثریا کی رسد
هرچه دانستی و دیدی آن نبود / آنچه گفتی و شنیدی آن نبود
دیدهٔ موری که سندان بر گرفت / پشهٔ پیلی بدندان بر گرفت
این همه وادی که از پس کرده اند / وین همه مردی که از بس کرده اند
جمله در افعال مائی رفته اند / وادی ذات صفت را خفته اند
چون شما سیمرغ حیران مانده شد / بیدل و بی صبر و بیجان مانده شد
تا بسیمرغ رسی اولاتر ایم / زانکه سیمرغ حقیقی گوهریم
محو ما گردید در صد عز و ناز / تا بما در خویش را یابید باز
تاکه می‌رفتند می‌گفتم سخن / چون رسیدند و نه سر ماند و نه تن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد / ره برو ره رو نماند و راه شد

حکایت

در خصومت آمدند و در جفا / دو مرقع پوش در دار القضا
قاضی ایشانرا بکنجی برد باز / گفت صوفی خوش نباید جنگ و ساز
جامهٔ تسلیم در بر کرده اید / این خصومت از چه در سر کرده اید

گر شما هستید اهل جنگ و کین / این لباس از سر براندازید هین

ور شما این جامه را اهل آمدید / در خصومت از سر جهل آمدید

من که قاضی‌ام نه مرد معنوی / زین مرقع شرم میدارم قوی

هر دو را بر فرق مقنع داشتن / به بود زین سان مرقع داشتن

چون تو مردی نه زنی در کار عشق / کی توانی کرد حل اسرار عشق

گر بسر گاهی عشقی مبتلا / بر فکن برگستوانی از بلا

گر بدعوی عزم این میدان کنی / سر دهی بر باد و ترک جان کنی

سر بدعوی بیش ازین مفراز تو / تا برسوایی نمانی باز تو

مقاله مرغ دگر

طائری گفتش که نفس بد قرابت / چون روم راهی که همره رهزنست

نفس سگ هرگز نشد فرمان برم / می‌ندانم تا ز دستش جان برم

آشنا شد گرگ در صحرا مرا / و آشنا نشد این سگ خود کام را

هرگز

در عجائب مانده‌ام زین بیوفا / تا چرا ای افتدم در آشنا

حکایت جواب هدهد

جواب هدهد

هدهد از راه صواب او را جواب / داد گفت ای کرده حرمت با جواب

نظم

گفت

گفت این سگ در جوالت کرده خوش / همچو خاکی پای مالت کرده خوش

نفس تو هم احول و هم اعور است / هم سگ و هم کاهل و هم کافر است

گر کسی بستایدت با دروغ / از دروغی نفس تو گیرد فروغ

نیست بهتر زانکه این سگ فربه شود / کز دروغی اینچنین فربه شود

بود در اول همه بی‌حاصلی / کودکی و بیدلی و غافلی

بود در اوسط همه بیگانگی / زین جوانی شعبهٔ دیوانگی

باز در آخر که پیری بود کار / جان بتن درمانده و تن خود نزار

با چنین عمری بجهل آراسته / کی شود این نفس سگ پیراسته

چون ز اول تا باخر غافلیست / حاصل او لاجرم بی‌حاصلیست

بنده دارد در جهان این سگ بسی / بندگی سگ کند آخر کسی

خود حریف نفس بردن ناخوش است / زانکه نفست دوزخ پر آتش است

گاه در دوزخ سعیر شهوت است / گاه در وی زمهریر نخوت است

دوزخ القصه زان خوش گشت دلیر / گر دفع آتشت زمهریر

صد هزاران دل بمرد از غم همی / وین سگ بد می نمیرد یکدمی

حکایت

یافت مردی گورکن عمری دراز / سایلی گفتش که چیزی گوی باز

تا چو عمری گور کندی در مغاک / چه عجایب دیده‌ای در زیر خاک

گفت این دیدم عجایب حسب حال / کین سگ نفسم همی هفتاد سال

حکایت از عباسی رضی الله عنه

گور کندن دید و یکساعت نمرد / یکدم فرمان نبرد یک طاعت او نبرد

حکایت از عباسه رضی الله عنه

یک شبی عباسه گفت ای حاضران / این جهان کز پر شود از کافران

پس همه آن کافران بوالفضول / از سر صدقی کنند ایمان قبول

این تو اند بود تا استند / انبیا این صد هزار استند

تا شود این نفس کافر بکرمان / یا مسلمان یا بمیرد در جهان

این نیارستند کافر نفس راست / در میان چندین تفاوت از چه خاست — هیچ راست

ما همه در حکم نفس کافریم / در درون خویش کافر پروریم

کافریست این نفس نافرمان چنین / کشتن او کی بود آسان چنین

چون مدد میگیرد این نفس از دو راه / پس عجب نبود اگر مردم تباه

دل سوار مملکت آمد مقیم / روز و شب این نفس شد ورا ندیم

اسب چندانی که می تازد سوار / در پی او میدود سگ در شکار

هرچه دل از حضرت جانان گرفت / نفس از دل نیز هم چندان گرفت

هر که این سگ را بمردی کرد بند / در دو عالم شیر آرد در کمند

هر که این سگ را نهد بند گران / خاک او بهتر ز خون دیگران

هر که این سگ را زبون خویش کرد / گرد کفشش در نیابد هیچ مرد

حکایت

چین — چون بمرد اسکندر اندر راه دین / ارسطاطالیس گفت ای شاه دین

تا که بودی پند میدادی مدام / خلق را امروز آن پندت تمام

نقص ۲ — زانکه امد پند حال از پند قال / کین همه نقش است آن جمله کمال

پند گیر ای دل که گرداب بلاست / زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست

من زبان نطق مرغان سربسر / با تو گفتم فهم کن ای بیخبر

در میان عاشقان مرغان درند / کز قفس پیش از اجل برمی پرند

جمله را شرح و بیان دیگرست / زانکه مرغان را زبان دیگرست

پیش سیمرغ آنکسی اکسیر ساخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت

کی شناسی دولت روحانیان / در میان حکمت یونانیان

تا از آن حکمت نگردی فرد تو / در ره مردان نباشی مرد تو

هر که نام دین برد در راه عشق   نیست در دیوان دین آگاه عشق
کاف کفر اینجا بحق المعرفت   دوستر دارم ز فای فلسفت
زانکه گر پرده شود از کفر باز   تو توانی کرد از کفر احتراز
لیک از علم جدل چون ره زنند   بیشتر بر مردم آگه زنند
گو از آن حکمت که دل افروختی   کی جهان فاروق برهم سوختی
شمع دین چون حکمت یونان بسوخت   شمع دین زان علم نتوان برفروخت
حکمت یثربی بسست ای مرد دین   خاک بر یونان فشان از درد این
تا کی گوئی تو ای عطار حرف   نیستی تو مرد این کاری شگرف
از وجود خویش بیرون آی پاک   خاک شو از نیستی بر روی خاک
تا تو هستی با جمال هر خسی   نیست گشتن تا تو غرقی هر کسی
تو فنا شو با همه مرغان راه   ره دهندت تا بقا تا پیشگاه
گفت من ره بر تری را بس بود   کین سخن نی رهبری هر کس بود
گر همه مرغان ره را هیچ کس   ذکر ایشان کرده ام اینم نه بس
آخرم زان کاروان گردی رسید   قسم من زان رفتگان دردی رسید

در عذر حال خود و حال نظم خود

صوفی را

صوفئی را گفت آن مرد کهن   چند از مردان حق گویی سخن
گفت خاموش ای ز بازار برده ام   زانکه میگویند از مردان مدام
گر نیم زیشان از ایشان گفته ام   خوش دلم کاین قصه از جان گفته ام
گر ندارم از شکر جز نام بهر   زان بسی بهتر که اندر کام زهر
جمله دیوان من دیوانگیست   عقل را با این سخن بیگانگیست
می ندانم تا چه گویم ای عجب   چند نالم کرده جویم ای عجب
از حماقت ترک دولت گفته ام   در پس بیکاران غفلت گفته ام
گر مرا گویند ای گم کرده راه   هم بخود عذری گناه خویش خواه
می ندانم تا شود این کار راست   تا توانم عذری این عمر خواست
گرچه من در کار او در کارمی   کی چنین مستغرق اشعارمی
گر مرا در راه او بودی مقام   شبن بشعرم سپس سرگشته ام
شعر گفتن حجت بی حاصلیست   خورد تر را سیر کردن جاهلیت
لیکن معذورم ازین گفتار من   گر شدم گوینده اشعار من
چون ندیدم در جهان محرم کسی   هم بشعری خود فرو خفتم بسی
گر تو مردی راز دانی راز جوی   جان فشان و خون گری و راز جوی

زانکه من خون شکر بشکافته‌ام / تا چنین خون بر جبین میرانده‌ام
گر مشام آری به بحری ژرف من / بشنوی تو بوی خون از حرف من
هر که شد از نکهتش دردمند / بس که دارد بر زبان حرف بلند
گرچه عطارم من و تو بانک ده / سوخته دارم دلی خون پاک ده
هست خلقی بی نمک بس بیخبر / لاجرم زان میخورم تنها جگر
چون زنانی خشک گیرم پیش سفره‌ش / ترکنم از شوربای چشم خویش
از دل این سفره را بریان کنم / که کنی جبریل را مهمان کنم
چون مرا روح القدس هم کاسه است / کی توانم نان هر مدبر شکست
من نخواهم نان هر ناخوش منش / بس بود دین نانم و این نانخورش
شد غذا القاب جان افزای من / شد حقیقت کنه لا احصی من
هر تو انگشتی کین چنین گنجیش هاست / کی شود در منت هر سفله پست
شکر ایزد را که درباری نیم / بسته هر ناسزاواری نیم
من ز کسی دل کجا بندی نهم / نام هر دونی خداوندی نهم
نه طعام هیچ ظالم خورده‌ام / نه کتابی را تخلص کرده‌ام
همت عالی ممدوح منست / قوت جسم و قوت روح منست

بی زری دند مثل پیشینان مرا / تا یکی زین خویش خوش جنبان مرا
تا ز کار خلق آزاد آمدم / در میان صد بلا شاد آمدم
فارغم زین زمرهٔ بدخواه و نیک / خواه نامم بد نهند و خواه نیک
من چنان در درد خود درمانده‌ام / کز همه آفاق دست افشانده‌ام
گر دریغ و درد من جان بشنود / تو بسی حیران‌تر از من بوده
جسم و جان رفتست وز جان جسم من / نیست جز درد و دریغ قسم من
راه بس بین وقت بیجا هیچ مرگ / آنگهی من ندارم هیچ برگ
از خوی خجلت گلی گل کرده‌ام / پس از وحشتی نه حاصل کرده‌ام
سینه پر اشک دارم بس گرم من / زنده بر چیدیم بهر خود کفن
اول از آن اشک چون غسلی دهند / آخرم آن خشت زیر سر نهند
زان کفن در آب چشم آغشته‌ام / ای دریغا بس که سرگم گشته‌ام
آن کفن چون بر تنم پوشند پاک / زود تسلیمم کنند آنگه بخاک
چون چنین کردند تا محشر ز میغ / بر سر خاکم نبارد جز دریغ
بر نیازم این همه چه من کرده‌ام / جهد این ره را چه سان نم خورده‌ام
دانی این چندین دریغ از بهر چیست / بنده با باد نتوان نشست زیست

سایه از خورشید میجوید وصال   می نیاید جز خیال سودای محال

گرچه هست این بس محالی آشکار   جز محال اندیشی او را نیست کار

هرکه او ننهد درین اندیشه سر   او ازین بهتر چه اندیشد دگر

آخر این اندیشه به باشد بسی   از حسد وز حقد بر هر ناکسی

سخت ترینم هر دم مشکلم   چون به پرداز دل زین مشکلم

کیست چون من فرد و تنها مانده‌ام   خشک لب غرقاب دریا مانده‌ام

نه مرا همراز و همدم هیچکس   نه مرا همدرد و محرم هیچ کس

نه ز جمعیت میلی ممدوح مرا   نه ز ظلمت خلوت روحی مرا

نه دل و نه کس نه خود نیز هم   نه سر نیک و نه سر بد نیز هم

نه هوای لقمهٔ سلطان مرا   نه جفای سیلی دربان مرا

نه بتنهائی صبوری یکدمم   نه بدل از خلق دوری یکدمم

هست احوالات من زیر و زبر   همچنان کان پیر داد از خود خبر

حکایت

پاک دینی گفت سی سال تمام   عجز میجوید میگذارم بر دوام

همچو اسماعیل در غم نا پدید   کان زمان کو را پدر سر می برید

جون بود

جون بود آنکس که عمر او گذشت   همچو آن یکدم که اما چین داشت

گرچه داند تا درین بحر تعب   عمر او جون میگذارد روز و شب

گاه می سوزم چو شمع از انتظار   گاه میگریم چو ابر نوبهار

تو فروغی شمع می بینی خوشی   می نبینی در سر او آتشی

آنکه او چون گند در من نگاه   کی برد هر دم درون سینه راه

ای دریغا نیست از کس یاریم   عمر ضایع گشت در بیکاریم

جون توانستم ندانستم چه سود   جون بدانستم توانستم نبود

این زمان جز عجز و جز بیچارگی   من ندارم چارهٔ یکبارگی

حکایت

جون بشد شبلی ازین جای خراب   بعد ازان دیدش جوانمردی بخواب

گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت   گفت جون شد در حساب کار سخت

جون مرا با خویشتن دشمن بدید   ضعف و نومیدی عجز من بدید

رحمتش آمد بدان بیچارگی   پس ببخشود از کرم یکبارگی

خالقا بیچاره راهم توام   همچو موری لنگ در چاهم توام

من نمیدانم که از اهل کیم
با کجایم با کدامم با کیم

بی تنی بی دستی و بی حاصلی
تا توانی غمخواری بیدلی

عمر در خون جگر بگذاشته
بهرهٔ از عمر نابرداشته

هرچه کردم جمله تاوان آمده
جان بلب عمرم بپایان آمده

دل ز دستم رفته هم دین گم شده
صورتم مانده معنی گم شده

من نه کافر نه مسلمان آمدم
در میان هر دو حیران آمدم

در دل تنگم گرفتار آمدم
روی در دیوار پندار آمدم

نه مسلمانم نه کافر چون کنم
مانده سرگردان و مضطر چون کنم

چون رسیدستم به بحر اضطرار
از اجابت بر دلم داده قرار

بر من بیچاره این در برگشای
وین ز راه افتاده را راهی نمای

بنده را گر نیست زاد راه هیچ
می نیاساید ز اشک و آه هیچ

میتوانی سوخت از آتش گناه
هم ز اشکش شست دیوان سیاه

هرکه در دریای اشکش غلغلست
کو گیا یا کو درخوری این منزلست

در نکوی دیده خون بازست
کوی تا او را با خود کار هست

صح

در رهی مرفت

در رهی میرفت پیری راه بین
دید از روحانیان جمعی مگر

بود بقعی سخت رایج در میان
می ربودند از هم روحانیان

پیر گرد آن قوم را حالی سؤال
گفت این نقد پیر را سازید حال

مرغ روحانیش گفت ای پیر راه
دردمندی بگذشت این جایگاه

برکشید آه از دل پاک و برفت
ریخت اشک گرم بر خاک و برفت

تا کنون آن اشک گرد آمد است
می بریم از بیکران آه و درد

یارب آن اشک آب بسیارم هست
گر ندارم هیچ این بارم هست

چون بود امیدوار اینجا اشک و آه
بنده دارد این متاع اینجا نگاه

پاک کن از آه صحن جان من
بس بشو از اشک من دیوان من

میروم گمراه و ره نایافته
دل چو دیوان سینه تایافته

ره نیابم تا نشوی دیوانم بشوی
از دو عالم تخته جانم بشوی

بی نهایت درد دل دارم ز تو
خال اگر دارم خجل دارم ز تو

عمر در اندوه تو بردم بسر
کاشکی بودیم صد عمر دگر

تا در اندوهت بسر می بردمی
هر زمان درد دگر می بردمی

مانده ام در دست خود در صد گرفت
دست من ای دستگیرم در گرفت

حکایت شیخ مهنه

بوسعید مهنه با مردان راه / بود روزی در میان خانقاه

مست آمد تنگ ریزان عنبرواک / تا در آن خانه نهی آشفته کار

بر دو ناسازکاری باز کرد / گریه و بدمستی آغاز کرد

شیخ کو را دید آمد بر درش / ایستاد از روی شفقت بر سرش

گفت های این بیت انجام کم ستیز / از چه میگویی سخن در دست خیز

ست گفت ای حق تعالی یار تو / نیست شیخا دستگیری کار تو

دستگیری نیست ساز تو برو / نیستم من در شکار تو برو نماز

شیخ در خاک اوفتاد از درد او / سرخ گشت از اشک روی زرد او

ای همه با تو گریزم هم تو باش / اوفتادم دستگیرم هم تو باش

مانده ام در چاه زندان بی‌نجات / وز چنین جایم که گیرم جز تو دست

هم تن زندانیم آلوده شد / هم دل محنت زده فرسوده شد

گر چه بس آلوده در راه آمدم / عفو کن چون بیدل از چاه آمدم

حکایت قیامت

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال / گر کند در دشت حشر از من سؤال

کای

کای فسرده مانده چه آوردی ز راه / گویم از زندان چه آرند یا اله

عمر او بارم ز زندان آمده / پا و سر گم کرده حیران آمده

باد در کف خاک درگاه توام / بنده زندانی راه توام

روی آن دارم که نفروشی مرا / خانه از فضل در پوشی مرا خلعتی

زین همه آلودگی پاکم بری / در سلامت تر ده خاکم بری

چون نهان کردی تنم در خاک و خشت / بگذری از هر چه کردم خوب و زشت

اینچنین را کام جون روا است / از برای کام گر بپا زیاده بر ذات

حکایت

چون نظام الملک در نزع اوفتاد / گفت یا رب میروم در دست باد

خالقا یا رب بحق آنکه من / هر که را دیدم چو گفتم این سخن

در همه عالم خریدارش شدم / یاری او کردم و یارش شدم

من خریداری ز تو آموختم / هر کسش او را که کس نفروختم

چون خریداری نکو کردم بسی / هر کسش او را بکس نفروختم چون بیکسی

یا رب آنم یاریم کن یکنفس / کاندرم جز تو نماند هیچ کس

کار کس را ای خدا بر کار تو / نا وریدم بس ورد دم بار تو

در دم آخر خریداریم کن
یار بی یاران تویی یاریم کن

دیده و بر خون یاران پاک کن
چون بیفشانند دست از خاک کن

تو بده دست دران ساعت در
تا بگیرم دامن فضل تو چست

یافتن سلطان محمود لات را

یافتند آن بت که نامش بود لات
لشکر محمود اندر سومنات

هندوان از بهر بت برخاستند
صد رش هم سنگ و هم زر خواستند

هیچ گونه شاه می نفروختش
آتشی برکرد و حالی سوختش

هر کسی گفتش نمی بایست سوخت
زر به از بت می ببایستش فروخت

گفت ترسیدم که در روز شمار
بر سر آن جمع گوید کردگار

آزر و محمود را دارید گوش
زانکه هست این بت تراش و آن بت فروش

گفت تا محمود آتش برفروخت
آن بت آتش پرستان را بسوخت

هشت من جوهر برآمد از قیاس
خاست شد حالی ز دست آن ایکاس

شاه گفتا لایق لات این بود
وز خدای من مکافات این بود

بشکن این بتها که داری سربسر
تا چو بت در پا نیفتی دربدر

نفس چون بت را بسوز از شوق دوست
تا بسی جوهر برون آید ز پوست

چون

چون بگوش جان شنودی تو الست
از بلی گفتن مکن کوتاه دست

بستی عهد الست از پیش تو
از بلی سر در مکش زین بیش تو

چون به اقرار کردی از نخست
کی شود انکار آن کردن درست

ای باول داده اقرار الست
پس بآخر کرده انکار الست

چون در اول بسته میثاق تو
چون توانی شد بآخر عاق تو

ناگزیرت اوست پس با او بساز
هر چه بد رفتی وفا کن کج مباز

حکایت پادشاهی که بر پسر وزیر عاشق بود

پادشاه بود عالم زان او
هفت کشور جمله در فرمان او

بود در فرماندهی اسکندری
قاف تا قافش جهان لشکری

جاه او دو رخ نهادی ماه را
مهر دو رخ بر خاک آن جاه را

داشت آن خسرو یکی عالی نژاد
در بزرگی خرده دان خرده گیر

یک پسر داشت آن وزیر پیر
حسن عالم وقف روی آن پسر

کس بزیبائی او هرگز ندید
هیچ زیبا نیز چندین عز ندید

از نکو روئی که بود آن دلفروز
هیچ نتوانست بیرون شد بروز

گر برون آن ماه پیدا آمدی
آفتابی نو بصحرا آمدی

بر نخیزد در جهان خرمی — تا ابد محبوب‌تر زو آدمی
چهره در خشت آن پسر چون آفتاب — طره همرنگ و بوی مشک ناب
در زمان آن آفتاب دلستانش — بود همچون ذره مشکل دهانش
زلف او بر پشت او سرفراز — در سرافرازی به پشت افتاده باز
هر شکن در طره آن سیم تن — صد جهان جان را بیکدم صف شکن
زلف او بر رخ بسی منصوبه داشت — در سر هر موی صد اعجوبه داشت
بود بس مشکل دهانش ابروی (کمانش) — کس کجا دیدست آن کمان را بر روی
نرگس افسون گرش در دلبری — کرده بود از هر مژه صد ساحری
لعل او سرچشمه آب حیات — چون شکر شیرین و سبز از نبات
مشک خالش نقطه جیم جمال — ماضی و مستقبل از وی کرده حال
شرح زیبائی آن زیبا پسر — گر دهم عمری کجا آید بسر
شاه القصه همی چون مست شد — وز بلای عشق او از دست شد
گرچه شاه همتش سخت عالی قدر بود — چون هلالی در غم آن بدر بود
شد مستغرق عشق پسر (جنان) — کز وجود خود نمی‌آمد خبر
گر نبود لحظه در پیش او — جوی خون راندی ز ل بی خویش او

بود در

نه قرارش بود بی او یک نفس — نه زمان صبر بودی زین هوس
روز و شب بی او نیاسودی دمی — مونسش او بود در روز و شبی
تا به شب بنشاندی روزی دراز — راز میگفتی بدان گل چهره باز
چون شبی تاریک گشتی آشکار — شاه را نه خواب بودی نه قرار
آن پسر در خواب رفتی پیش شاه — شاه میکردی بروی او نگاه
در فروغ نور شمع دلستان — جمله شب خفته می‌بودی چنان
شه در آن مه روی می‌نگریستی — هر شبی صد گونه خون بگریستی
که گلی بر روی آن افشاندی — گاه گرد از روی او بفشاندی
گاه با آن ماه جشنی ساختی — گاه بر رویش قدح پرداختی (نردی باختی)
یک نفس از پیش خود نگذاشتی — تا که بودی لازم خود داشتی
کی توانست آن پسر دایم نشست — لیک بود از بیم خسرو پای بست
بر گرفتی یکدم از بهر اتش — شه سر افکندی ز غیرت بر تنش
خواستی هم مادر او هم پدر — تا همی بینند روی آن پسر
لیک شان زهره نبود از بیم شاه — تا ازین قصه بر آمد چند گاه
بود در همسایگی شهریار — دختری خورشید وش همچون نگار

آن پسر شد عاشقی دیدار او — همچون آتش گرم شد در کار او
یک شبی با پیستنی ساز کرد — مجلسی با روی او آغاز کرد
خود نهان از شاه با او در نشست — بود آن شب از قضا را شاه مست
این پسر را جست بر جایش نیافت — عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت
دید دخترک با آن پسر بنشسته بود — هر دو را در هم دلی پیوسته بود
چون بدید آن حال شاه نامور — آتش غیرت فتادش در جگر
مست و عاشق هم آنکه سلطان سری — چون بود معشوق او با دیگری
آنچه من کردم بجان او بسی — هیچ کس هرگز نکرد آن با کسی
در مکافات من او این میکند — کو نکن الحق که نیکو میکند
هم کلید گنجها در دست او — هم سرافراز آن عالم پست او
هم مرا همراز و هم همدم مدام — هم مرا همدرد و هم محرم مدام
در شبی با کدای در نهان — زود بر پردازم همین ساعت جهان
این بگفت و امر کرد آن شهریار — تا به بشنند آن پسر را استوار
سیم خام او میان خاک راه — گشت همچون نیل خام از چوب شاه
بعد از آن گفته با دارش کنید — در میان صف آن زارش کشند

تا کسی

تا کسی

سرگذشت اهل پادشاه — تا دم آخر بکس نکند نگاه
در زندان بودند آن پسر زار و نزار — تا درآویزند پسر زیرش هزار
شد وزیر آگاه از حال پسر — خاک بر سر کفت کای جان پدر
این چه خذلان بود کامد در رخت — چه قضا بود اینکه شد دشمنت
بود آنجا ده غلام پادشاه — عزم کردند تا کشند او را تباه
آن وزیر آمد دلی پر درد و داغ — هر یکی را داد در شب چراغ
گفت امشب هست مست این پادشاه — وین پسر را نیست جز اینی گناه
چون شود هشیار شاه نامدار — هم پشیمان گردد و هم بیقرار
هر که او را کشته باشد بیشکی — شاه از و شد زنده نگذارد یکی
آن غلامان جمله گفتند این نفس — کر بباید کشته بیند هیچ کس
در زمان از بار بزد جوی همچون — پس کشند بر دار مار اسیر نگون
خونی آورد از زندان وزیر — باز کردند پوست از سر همچو سیر
سر نگون سارش در آن او نگ کرد — خاک از خونش کلی گلرنگ کرد
آن پسر را کرد در پیرون نهان — تا چه آید از پسی آن برد و لمن
شاه چون هشیار شد روز دگر — همچنان می سوخت از خشمش جگر

سک

آن غلامانرا بخواند آن شهریار پادشاه   کفت بازکی جکر دید از جفاه

جمله کفتندش که کردیم استوار   در میان صف بازارش بدار

پوستش کردیم سرتا سر برون   بر سر دارست اکنون سرنکون

شاه جون بشنود این پاسخ تمام   شاد کشت از پاسخ آن ده غلام

هر یکی را داد فاخر خلعتی   یافت هر یک رفعتی و قربتی

تا زناکاران بنیکیها بکار   عبرتی کیرند خلق روزکار

جون شنیدند این قصه اهل شهر   جمله را دل درد کرد از بهر او

در نظاره آمدند آنجا بسی   بار می نشناختش هرکز کسی

کوشتی دیدند خلقان غرق خون   پوست از وی بر کشیده سرنکون

از که و مه هر که دیدش آنجنان   همجون باران خون کرستی در نهان

روز و شب با ماتم آن ماه بود   شهر پر درد و دریغ و آه بود

بعد روزی جند بی دل از خویش   شه پشیمان کشت سخت از کار خویش

ءقل   جشم او کم کشت و عشقش زور کرد   عشق شاهی شیر دل را مور کرد

بادشاهی جان یوسف شی   روز و شب بنشسته در خلوت خوشی

بود دایم از شرابی وصل مست   در خمار هجر جون باید نشست

عاقبت

عاقبت طاقت نماندش یک نفس   کار او پیوسته زاری بود و بس

جان او می سوخت از درد فراق   کشت بی صبر و قرار از اشتیاق

جامه نیلی کرد شاه و در نشست   در میان خاک و خاکستر نشست

نه طعام خورد زان پس نه شراب   نه میان جشم خون افشانش خواب

رفت تنها زیر دار آن پسر   یاد می آورد کار آن پسر

جون زیکیک کار او یاد آمدش   از بن هر موی فریاد آمدش

درد او درد بی اندازه شد   هر زمانش ماتمی نو تازه شد

بر سر آن کشته می نالید زار   خون او در دیده می نالید زار

کر شمار اشک او کردی کسی   بیشتر بودی ز صد باران بسی

جمله شب بودی تنها تا بروز   همجو شمعی در میان اشک و سوز

جون نسیم صبح کشتی آشکار   در وثاق خویش رفتی شهریار

در میان خاک و خاکستر شدی   در مصیبت هر زمان پاسر شدی

جون بر آمد جل شبانروز تمام   همجو موی شد شه عالی مقام

در فراز و پست او بزیر دار او   کشت در تیمار او بیمار او

کس نه دیدی که در جل روز و شب   تا کشاید پاسخی پایم شاه لب

زین سبب چل شب نه نان خورد و نه آب — آن پسر را دید او یک شب بخواب
روی همچون ماه او در خون غرق — از قدم در خون نشسته تا بفرق
شاه گفتش ای لطیف جان فزای — از چه غرق خون شدی سر تا بپای
گفت در خون ز آشنائی توام — اینچنین از بیوفایی توام
بازکردی پوست از من بی گناه — این وفاداری بود ای پادشاه
یار با یار خود آخر این کند — کافرم گر هیچ کافر این کند
من چه کردم با تو بر دارم کنی — سر بری و سرنگون سارم کنی
~~روی اکنون من بگردانم ز تو — در قیامت دادبستانم کنی~~
روی اکنون من بگردانم ز تو — در قیامت داد بستانم ز تو
چون شود دیوان داور آشکار — داد من از تو ستاند کردگار
شاه چون بشنید از آن مه این جواب — در زمان برجست و دل پر خون ز خواب
سوز غالب گشت بر جان و دلش — هر زمانی سخت تر شد مشکلش
گشت بس دیوانه و از دست شد — ضعف غم پیوست و در پیوسته شد
خانه دیوانگی در باز کرد — نوحه بس زار زار آغاز کرد
گفت ای جان و دل بیحاصلم — خون شود تشویر تو جان و دلم

ای پسر کشته من آمدی — بس بزاری کشته من آمدی
همچو من هرگز نکشت خود که کرد — آنچه من کردم بدست خود که کرد
می سزد گر من بخون آغشته ام — تا چرا معشوق خود را کشته ام
در نگر آخر کجایی ای پسر — خط مکش در آشنایی ای پسر
تو مکن بد گرچه من بد کرده ام — زانکه این بد جمله با خود کرده ام
من چنین حیران و غمناک توام — خاک بر سر بر سر خاک توام
از کجا جویم ترا ای جان من — رحمتی کن بر دل بریان من
گر جفا دیدی تو از من نه وفا — تو وفاداری مکن بر من جفا
از تنت گر ریختم خون بیخبر — خون جانم چند ریزی ای پسر
مست بودم کاین خطا از من برفت — خود چه بود این گر قضا بر من برفت
گر تو پیش از من برفتی ناگهان — بی تو من کی زنده مانم در جهان
بی تو یکدم چون کسی خویشم نماند — زندگانی یک دو دم بیشم نماند
جان بلب آورده پیشت نهار — تا کنم در خون بهای تو نثار
می نترسم من ز مرگ خویشتن — لیک ترسم از جفای خویش من
گر شود جاوید جانم عذرخواه — من نیارم خواست عذر این گناه

کاشکی حلقم بریدندی بغم / وز دلم کم گشتی این درد و الم

خالقا جانم درین حسرت بسوخت / پای تا فرق من از حیرت بسوخت

جان من بستان بفضل و داد گر / زانکه من طاقت نمی آرم دگر

عاقبت یکی عنایت در رسید / شکرها بعد از شکایت در رسید

چون ز حد بگذشت درد پادشاه / بود پنهان آن وزیر آنجایگاه

خود بیاراست آن پسر را در نهان / پیش فرستادش بر شاه جهان

آمد از پرده برون چون مه ز میغ / پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ

در زمین افتاد پیش شهریار / همچون باران اشک می بارید زار

چون بدید آن ماه را شاه جهان / می ندانم تا چه گویم آن زمان

شاه در خاک و پسر در خون فتاد / کس چه داند کین عجایب چون فتاد

هرچه گویم بعد ازین ناگفتنیست / در چو در قعر است هم ناسفتنیست

شاه چون یافت از فراق او وصال / هر دو خوش بودند با هم در وصال

بعد ازین پس واقف اسرار نیست / زانکه اینجا موضع گفتار نیست

آنچه زین یک گفتن دیگر شنید / کور دید این راز و گوش کر شنید

من کیم اندر سخن شرح دهم / تا رسید شرح آن من چون دهم

کابار

گر بشارت باشد از پیشان مرا / زود فرمایند شرح آن مرا

این زمان این سخن گردم تمام / کار باید چند گویم والسلام

حکایت سلیمان علیه السلام

چون سلیمان کرد با چندین کمال / پیش مور لنگ از عجز این سوال

گفت برگوی ای ز من سرگشته تر / تا کدامین گل بجوی بسرشته تر

داد آن ساعت جوابش مور لنگ / گفت خشتی و ایس در گور تنگ

وایسی خشتی که پیوندت بخاک / منقطع کردند همه امید پاک

پس چه پیوستی بخشتی روی من / تو مگردان روی فضل از سوی من

چون مرا در خاک آری پاک ذات / منقطع گردد امید از کاینات

چون بهر روی آن دارم که با چندین گنه / هیچ بار وهم نیاری یا اله

تو کریم مطلق و ما بزه کار / عفو کن در هرچه کردم در گذار

حکایت سلطان ابوسعید

بوسعید مهنه در حمام بود / قایمش افتاد مردی خام بود خادمش

شوخ شیخ آورد تا بازوی او / جمع کرد آن جمله پیش روی او

شیخ را گفتا بگو ای پاک جان / تا جوانمردی چه باشد در جهان

شعر

خاموشی

شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست / پیش چشم خلق نااوردنست

این جوابی بود بر بالای او / قامتش افتاد اندر پای او

چون نباد ابی خویش اقرار کرد / شیخ خوش دل شد و او استغفار کرد

در ختم و مقام کتاب

کرده‌ای عطار بر عالم نثار / نافهٔ اسرار هر دم صد هزار

از تو پر عطرست آفاق جهان / وز تو پر شورست عشاق جهان

که دم عشق علی الاطلاق زن / که نوای پردهٔ عشاق زن

شعر تو عشاق را سرمایه داد / عاشقان را دایم این سرمایه داد

ختم شد بر تو چو بر خورشید نور / منطق الطیر مقامات طیور

این مقامات ره حیرانیست / یا مگر دیوان سرگردانیست

از سر درد درین دیوان درای / جان بسر سازو درین میدان درای

در چنین میدان که شد جان ناپدید / بلکه هم شد نیز میدان ناپدید

درد حاصل کن که درمان درد تست / در دو عالم داروی جان درد تست

گر نیابی از سر دردی درو / روی ننماید ترا گردی درو

تا نگردد نامرادی قوت تو / کی شود زنده دلی مهبوت تو

در

در کتاب من مکن ای مرد راه / از سر شعر و سر کبری نگاه

از سر دردی نگه کن دفترم / تا ز یک صد درد داری باورم

گوی دولت آن برد تا پیشگاه / کز سر دردی کند این را نگاه

در گذر از زاهدی و سادگی / درد باید درد و کار افتادگی

هر که را درد است درمانش مباد / هر که درمان خواهد او را جانش مباد

مرد باید تشنه و بی خورد و خواب / تشنه گو تا ابد برسد بآب

هر که زین شیوه سخن دردی نیافت / در طریق عاشقی گردی نیافت

هر که او بر خواند مرد کار شد / وانکه این دریافت برخوردار شد

هر که زین تألیف بوی را ندید / از سبیل سالکان بوئی ندید

اهل صورت غرق گفتار منند / اهل معنی مرد اسرار منند

این کتاب آرایش است ایام را / خاص را باشد نصیب و عام را

گر چو یخ افسرده دیدی این کتاب / خوش برون آید چو آتش از حجاب

نظم من خاصیتی دارد عجیب / زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب

گر بسی خوانند میسر باشدت / پیشکی هر بار خوشتر آیدت

زین عروسی خانگی در پرده ناز / چو تبه رخ بنفکند پرده باز

تا قیامت نیز چون من بیخودی   در سخن ننهد قلم بر کاغذی
هستم از بحر حقیقت درفشان   ختم شد بر من سخن اینک نشان
گر نثاری خویشتن گویم بسی   کی پسندد این نثار از من کسی
لیک خود منصف کسی بداند در من   زانکه پنهان نیست نور بر زمین
حال خود دربسته گفتم اند کی   خود سخن دان داد بدهد هر یکی
انچه من بر فرق خلق افشانده ام   گر نمایم تا قیامت مانده ام
در زبان خلق تا روز شمار   یادکردم این بود بس یادگار
گر ببیند از هم این پرداخته   کم نگردد نکته زین تذکره
گر کسی نظاره نماید این کتاب   پس بر انداز در پیش او حجاب
چون بسی باشد این یادگار   درد ما گو بنده را گو یاددار
گل فشانی کرده ام زین بوستان   یاد آرید م بخیری دوستان
هر یکی خود همدران نوعی که بود   کردم جلوه بلبل خوش سرود
لاجرم من نیز همچون رفتگان   جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان
زین سخن کی خفته عمر دراز   یک نفس بیدار دل گردد براز
پس کی دانم برآید کار من   منقطع گردد غم تیمار من

بکم

بس که خود را چون چراغی سوختم   تا جهانی را چو شمع افروختم
همچون مشکی شد از دود دم دماغ   شمع خلدم تا کی از دود چراغ
روز خوردم رفت و شب خوابم نماند   ز آتش دل بر جگر آبم نماند
بادلم گفتم که ای بسیار گوی   چند گویی تن زن و اسرار جوی
کفت غرق آتشم عیبم مکن   می بسوزم گر نمیگویم سخن
بحر جانم میزند صد گونه جوش   چون توانم بود یک ساعت خموش
بر کسی فخری نمی آرم بدین   خویش را مشغول میدارم بدین
گرچه خالی نیستم از درد این   چند گویم چون نیم من مرد این
این همه افسانه بیهودگی است   کار مردان از منی بالوده گی است
دل که او مشغول این بیهوده شد   زو چه آید چون سخن فرسوده شد
می بباید ترک زان زنهار کرد   زین همه بیهوده استغفار کرد
چند خواهد بحر جان در جوش بود   جان فشاندن باید و خاموش بود
چون بنزع افتاد آزاد ای دیگر   گفت اگر دانستمی من پیش ازین
کین بشنو بر گفته چون دارد شرف   در سخن کی کردمی عمری تلف
گر سخن از نیکویی چون زر بود   این سخن ناگفته نیکوتر بود

کار آمد حصه مردان مرد / حصه ما گفته آمد اینت داد درد

وانکه در کار است هست از خود خموش / وانکه بیکار است از گفتن بجوش

گر چو مردان درد این بودی ترا / آنچه من گفتم یقین بودی ترا

ز آشنایان چون دلت بیگانه شد / هر چه میگویم ترا افسانه شد

تو بخفت از ناز همچون سرکشی / تا مثنت فسانه میگویم خوشی

خو گرفتست افسانه گو افسانه گفت / خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت

بس که ما در ریگ روغن ریختیم / بس که نان از خوان او بر ریختیم

بس که گفتم نفس را فرمان نبرد / بس که نان از خوان دار و کرد بس

چون نخواهد آمد از من هیچ کار / نشستم و خود در اگرفتم بر کنار

رحمتی کلی چو دریا بد مرا / در جوار قدس او آرد مرا

جز نحی باید مرا ز ایشان نخواست / کین بدست من نخواهد گشت راست

خالقا پروردگارا منعما / پادشاها کارسازا اکرما

چون جوانمردی خلق عالمی / هست در دریای فضلت شبنمی

قائم مطلق تویی با ذات / در جوانمردی نیائی در نقاب صفات

شوخی و بی شرمی در گذار / شوخیها پیش چشم ما میار

نفس هر لحظه چو فربه‌تر شود / نیست روی آن کزین بهتر شود

تا نمیرم من بعهد زاری زار / او نگیرد پند یارب زینهار

منت ایزد در او شکر بی شمار / هم سپاس او در او هم شکر اسکار

جانکه در بستان بود در حمد او / واله و مست از صفات مجد او

دل که طوطی شکرخوان ثناست / منت عشق و عندلیب خوش نواست

در مقام عجز حیران آمده / هم سر انگشتش بدندان آمده

بس درودی بی نهایت از خدا / باد بر جان رسول مجتبا

جان بکلی شیفته در کار تست / یار رسول او تشنه دیدار تست

از سر لطفی بسوی او نگر / تا به بیند روی تو در او نگر

حق تعالی از مددها در گشاد / اتفاق ختم این نسخه بداد

روز شنبه بود و وقت استوا / بیستم روز بود از ماه خدا

با نصد و هفتاد و سه بگذشت سال / هم ز تاریخ رسول ذو الجلال

گفت عطار از همه مردان سخن / گر تو مردی هم بخیرش یاد کن

تمت تمام شد کتاب منطق الطیر حضرت
قطب الاقطاب شیخ فرید الدین
عطار قدس سره [illegible]

هو

ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را کجا کنی محروم

تو که با دشمنان نظر داری کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است او شرمسار

گر از بنده ناید دگر بندگی همان عفو غفران او بیقرار ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز

کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این مدعیان در طلبش بیخبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هرچه گفته‌اند شنیدیم و خوانده‌ایم مجلس تمام گشت به پایان رسید عمر

ما همچنان در اول فکر مانده‌ایم

سوعر

یا [illegible]

...دیجون اند ذات قبلهٔ عصمت و کعبهٔ عفت خدیجهٔ زمان و فاطمهٔ عهد و داد

...عفتهٔ مهربان ملاذی معاذی راکعهٔ ساجده فخر و مکرمه لبیته نعمت

...ایکانی صاحبی لم یلادی صاحب جیو را همواره بر مسند عزت و

...دولت متمکن داشته بر فرق همگی دعاگویان نیک اندیش و خیرخواه

...بدهر با فر و پاینده دارا دعیه و کریمه از خیرخواه مشتاق گرامی

...اطمه سلطا قوافل دعوات تحیات زاکیات تصور فرموده مسته

...رد اکتد عا از خیر صحت طلبی و از دیاد دوام دولت مقارن

...بدر دانند بعد از شرایط نیاز و آرزومندی معروض برای قمر

...مشکل کشای بیچارگان و راحت نمای افتاده کان

...گردانند که مشفقه مکرمه سلامت احوال اینجانب بخیر است و خیر

...ذات فایض النور و البرکات که مقصود کلی و مطلوب اصلی

...بیان گشت که لیلاً و نهاراً از درگاه مهیمن منان خواسته می آید

Süle[illegible] ...nesi
K... Hacı Mahmud ef.
Y... 3373
Es...

ثم المی یعزا اجابت معرو نباد یا النون والصاد

ایک بنجی کا بیاه ہوا یا تر مولانا جنی تو دیو

نونا تو اخت بر نا میناه جو لوا دینی شا رو بجی

جریان تو مسکل کا و بنس زینل بی ریت بیا رگ

نبل کرسا لسرا ای سنکر تو دی سکر یا رو

ابا جو الم را جا دہو دہو نغا را با جا دیلہ

گون گون آیا کو جو خوت سا نجہ لا یا لیو

یا لات ذا تری کا لحر ون خبر بارگ

مونیا تو لل جنہا ری ہیو ہیو تو بول یک

زیسر و لا نعسر

[illegible]

[illegible]

[illegible]